کتاب کشف الکنوز در بیان اسرار الله
شاه [illegible] محمدی در شرح مشکلات
ابیات حکیم غزنوی و مولوی رومی قدس سره
در سنه ۹۴۰ [illegible] رساله شرح نظم [illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد بیغایه و ثنای بیحد و شکر لا یحصی و لا یعد مر آن خدای را که سینه بی کینه کاملان را

باشعه انوار کمالات طاهره درخشان و تابان ساخت و صدور ابرار

عارفان را بلمعات آثار معارف باطنیه پر نور و مستنیر گردانید و درود

نامحدود بر آن پیشوای رسولان که ... از فصیحان عرب است که

در جلوه گاه عزت لعمرک بنهایت ذاتی ترنم در درگاه ...

بنوای ما عرفناک حق معرفتک و بر آل و اصحاب او باد که هر یک از ایشان

پیشرونده راه روندگان راه خدا اند و دست گیرنده گمراهان ... عصیان گشتند

بعد چنین گوید ... در طریق ... در ره صاحبها علی الله التحیات لیکن

نسخه مثنوی شریف گوهر مثنوی زیب ... ز عرفای آن ولد باشند ... اصطلاح

بهتر از کتاب ... الخط پیش زاد ابد کاشتند

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد لله کش ثنای بی قیاس | بی نهایت نیست رایج جز سپاس
بر جهان خالق پروردگار | کاین جهان را از عدم آورد بکار
جسم آدم را سرشت از آب و خاک | در دمیدش از نفخت روح پاک
پس رسولان داد در دین رهنما | جمله بر رسته اهل کفر را اهل دین
هم نبی را ساخت ختم انبیا | کرد در دین مصطفی را مقتدا
هم ز ما بر وی صلوة و هم سلام | بعد بر اصحاب و بر آل کرام
بعد از آن ای طالب عرفان بیا | یک زمان بشنو چکیده ای گدا
سالها کردیم شاهی بر ملا | از کتاب مثنوی مولوی
شعر ذات مثنوی کرد اعتبار | در جهان شهره عاشقان را یادگار
در میان عارفان شهره شد | اهل دل را ... داد او سر در سر

گشته بودی در ادای شاهوار | گوش جان عاشقان را گوشوار
بود هر معنی که در هر بیت او | در معانی هر یکی شهر عظیم
هر یکی معنی که در وی ... | اندر آن دریا بسی در یتیم
شکلهات در هر یک گشت حل | لیک بودی هر یکی در یک محل
در معانی هر یکی را یک بیان | در بیانش نی بیان این زمان
گشت باری بر سبیل انبساط | کاشف بودی در بیانش ارتباط
گرچه این آسان نمیشد در ازل | در معانی تنگ هر یک بی بدل
زان دمی که کرده بودم اختیار | بود اندر دل مرا هم خارخار
این چنین بود اندر دل مرا | کار تنها می نشد اندر بیتها
گفتم اگر ای خدای رهنما | قدرتم ده تا شوم صاحب ...
گر نگویم هیچ بیت اندر بیان | از برای ارتباطش را آن
بیت تا دریابی حقیقت آن | که کند اسرار گفتارت بیان
هم ترکی شرح را دادی شاهوار | از دل محزون کند پرده زار
تا نه پیوسته کنم هیچ بیت | تا رحمت ...

پس دلم پر نور شد ز انوار او | کشف شد اسرار از گفتار او
تا میسر گشت با تکلیف و رنج | می نوشتم بیتهای پنج پنج
در میان بیتها شد ارتباط | ... یافت با هم اختلاط
من نوشتم صد مثنوی گفتم سه هزار | ماند از من عاشقان را یادگار
چونکه با عون خدا کردم تمام | گفتم او را گلشن توحید نام
هم نوشتم از آن تاریخ او | بلبلی کو گلشن توحید جو
این کتابی است که رضا گلشن است | اندر الفاظش معانی روشن است
این کتاب شرح مثنوی مولوی است | گشت مفتاح کنوز مثنوی
از تو میخواهم خدایا این کتاب | در جهان روشن شود چون آفتاب
از ضیایش جانها روشن شود | طالبان را دل از او گلشن شود
گرچه اوراق حقیقت برگ سبز من | که گشتم با اهل عرفان رهزن
لیک اندر برگها هست این قدر | از درخت مثنوی گلهای تر
بیتهام چون شده لیک اندرین | منتظم شد درهای بس ثمین
خود تو این گفته را از من مبین | جمله گفتار مولانا است این
من ز خود فانی و از او پر شدم | چون صدف از فیض او پر در شدم

نیست این گفتار من ای راد او / از زبان شه هری گویا است او
بشنو این گفتار را با گوش جان / تا ترا اسرار حق گردد عیان
تو یقین دان چونها را از کتاب / هر یکی یک ساغرست پر از شراب
این شراب معنوی را لیک کرد / با دهان جان تواند نوش کرد
هر که عاشق نیست او را نیست جان / در خور این می کی یابد دهان
هر که عاشق نیست او خر شمار / کی نبود شد خر شراب خوشگوار
گاو جو جوید همان خود در جهان / نیست لایق با شراب ناب آن
پس بیا ای عاشق شیدا بنوش / این شراب ناب بی خود وش و بجوش
این شرابی می شوی مست خراب / از رخ معشوق برداری نقاب
نیست خود معشوق را هرگز نقاب / تا نگشتی مست هستی در حجاب
عقل تو بر دیده است پیش چشم جان / از تو آن معشوق زان روی است نهان
عقل تو در راه عشق آمد حجاب / ورنه او روشن تر است از آفتاب
این حجاب عقل اندم وا شود / که ز جام عشق جان شیدا شود
از شراب عشق جان چون گشت مست / گشت عاشق از حجاب عقل رست
این حجاب عقل چون ابر سیاه / از پیش معشوق تابان همچو ماه

عشق حق

عشق حق چون بار مرشد وزان / این غمام عقل را بردارد از میان
تو یقین دان آن زبان معشوق جان / چون شه تابان تو را گردد عیان
باد عشق حق اگر بر تو وزید / شد غمام عقل آن دم ناپدید
پس تو طالب آن یار باش / از حجاب عقل وارس شاد باش
هست معشوق از نه تابان چنان / زیر ابر عقل مانده عاقلان
گر بخوانی علم عشق از اولیا / سینه ستد حق تو را آن بارها
شو بعلم عشق مشغول ای جوان / تا تو را آن بادها گردد وزان
لیک باید چشم جانت علم عشق / میکند چنین زره کانت علم عشق
گر بخوانی علم عشق از عاشقان / مثنوی حی از جیات باو وانی
ای برادر علم عشق است این کتاب / گر بخوانی از تو بر دارد حجاب
روز و شب با صدق دل مشغول شو / باش عارف [illegible] مقبول شو
بحر جز نیست شو غواص این / کر پر است این بحر از در یقین
دو رعد ماست این دوای لبیب / که نزول آن طبیب اندر قریب
سیفزاید جا بلیت هر دمی / تا نزول عیشی اندر آدمی
دور عیشی چون که شد نزدیک تر / در لبه ادراک شد باریک تر

هذا امر عاقبته خیر وسعادة

چون مسیح و مهدی صاحب زمان | اندر اسرار حق کرده عیان
پس بپا کن خیمه عرفان کنون بجهد | این یقین میدان که زندگیست جهد
ای زمان جز معرفت ناید بکار | مینماید جز بعرفان اعتبار
هر کسی جویای عرفان میشود | سیم و زر با خاک یکسان میشود
ای بپا ای طالب اسرار حق | گلشن توحید را بنگر بشوق
کن تفرج اندر این گلزار عشق | تا شوی سرمست از اسرار عشق
گلشن است بزم خاص عاشقان | باده توحید گردان اندر آن
شاه معنی شد اندر راه | پر شده از گلرخان ماه رو
عارفان را اندر این عیش مدام | دور بادا منکران سر و خام
هست این گلشن مقام بلبلان | نیست درخور این بوستان جهان
این برای عاشقان منفعتست | نی سزای تن پرستان شفقتست
طوطیان را اندر این قند و نبات | تشنگان را اندر این چشمه آب حیات
کو بپا ران نیست است و این | که میشود که زهر و گه در ثمین
چون صدف پر در شود زین متقی | میشود پر زهر چون افعی شقی
علم توحید الکیمیا باشد حلال | که شود اهل تصوف اهل حال

ای که نبود دور

ای که نبود دور از فسق و فجور | کو ز گفتار است یکبار دور
میخورد از علم توحید او بری | که شده است از خویش و از عالم بری
علم توحید است حال اولیا | کی شناسد سر او اهل هوا
عقل را در خور چه رسد علم نقل | نکته توحید را نشناخت عقل
گرچه توحید است روشن آفتاب | زیرکی و عاقلی او را حجاب
از شراب عشق هر کو مست نیست | از خمار عقل هرگز او نرست
کی شود او محرم عشاق پس | عقل را در عشق نبود دست رس
باب این گلشن همیشه باز باد | هر که می آید همه یابد مراد
طالبان حق بدین مشغول باد | در قلوب عارفان مقبول باد
هر که خواند این کتاب مثنوی | یابد استعداد او با معنوی
مثنوی را من کلیدی ساختم | در میان عاشقان انداختم
هر کرا او می یابد این مفتاح را | از کرم احسان کند ما را دعا

دیباچه صفدر است مثنوی در آن تاریخ که اختیار کردم گفته بودم

بشنو این نی چه افغان میکند | قصه هجر عشقان میکند
که جدا گشتم ز بیخ لا مکان | وا فغان و وا فغان و وا فغان

اُوحی من الله الشامه
فیما عزمت

گلشن عیسیم مسکن بود و جا — بر گلشن بودم مفخر گلشن سرا
نی دران گلشن زمستان و بهار — نی گلشن را گلخن و نی برگ خار
صبغة الله بود رنگش بد حسن — بوی شان کاحمد کشیده ش از یمن
بر رخ یوسف ز رنگش بد اثر — جیب مریم را ز بویش بد گهر
زان همه اشباح الوان جهان — زین ارواح و اکوان نهان
جمله محسوسات هست از رنگ او — جمله معقولات از ان جان بخش بو
گلشنی بد جان فزا و دلگشا — بلبلانش انبیا و اولیا
گلشن و گل رنگ و بو بنمیگنجت — عاقلان را زین سخن در دل شکفت
بهر عاشق اول و اخر یکیست — ظاهر استش باطن و ظاهر یکیست
هر که شد مست مدام جام عشق — شد گرفته دام و رام کام عشق
سر لا موجود الا الله را — میکند کشف و بفیض خود خدای
بعد ازان ز اسرار حق آگاه شد — جمله عالم ثم وجه الله شد
گر تو خواهی سیر شهرستان عشق — شو غلام حضرت سلطان عشق
ورد خود کن مثنوی معنوی — مولوی شو مولوی شو مولوی
نزهت دل قوت جانست مثنوی — نور چشم عاشقان است مثنوی

الترم الامر

هست اسرار الهی مثنوی — هست انوار الهی مثنوی
هر که خواند از مثنوی یکبار ورق — میشود غرق بحار نور حق
مثنوی تفسیر و تاویل هدی — مثنوی خورشید شرع مصطفی
راغبان کوی حق را رهنما — طالبان روی حق را درک
صیقل آئینه دلهاست این — حل کننده جمله مشکلهاست این
هست این می خانه خمر لدن — وحی حق است نی زفکرست این سخن
مثنوی یاران باغ جان و دل — ز اسمان لا الله نازل شد مثل
رازجویان اندران دکان قند — رازهای گنج کنز یافتند

قال الله تعالی و نحن اقرب الیه من حبل الورید

سیرهای نحن اقرب دیده اند — میوه های لی مع الله چیده اند
تو بیای دیده های ست لطافت — چشمه آب حیات جاودان
شمعهای شمس افلاک نهان — تافت بر طاق نه می ناگهان
پرده های آسمان را بر گشود — آفتاب ذات نش رو نمود
میکشیدش تا بیابد کمال — گشت مولی غرق دریای وصال
گشت برخوردار از دیدار حق — شد این مخزن اسرار حق
چونکه جوی او دران دریا رسید — بحر شد قعر و کنارش ناپدید

قال الله تعالی کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لکی اعرف

قال النبی صلی الله علیه وسلم لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب ولا نبی مرسل صدق ...

لا تقلع من ظلم واعدل فی امورک

من چه گویم وصف آن شاه عظیم | او سلیمان و منم مور لئیم
لیک والله نیستم من جدا اوست | من نیم افغان من و معنای اوست
او است دریای محیط بی کران | بر مثال موجها هو لا بیان
موجها را جز مدد و اضطراب | میرسد هردم ازان بحر عجاب
موجها خود غیر بحر موج زن | نیست جمله اوست دیگر دم مزن
جمله عالم است ازان دریا سکنه | من چه تا نم گفت این شرح خفیه
چونکه مولی یافت وصل کبریا | مو نماند از هستیش جمله لا
چونکه اسرار خدا پیش گشت فاش | خواست حق تا بازگوید شرحهاش
سرها که خدا با مصطفی | گفت در معراج او با مرتضی
او بچه گفت وازان چه بست نی | گشت نی همراز مولی شاه حی
چونکه مولی نای را همراز دید | مست گشت و پردهها را میدرید
چون رموز حق زنایش گوش کرد | بحر بی پایان عشقش جوش کرد
رقصها زد همچو دان سلطان جود | همچو طاوس جنبان جولان نمود
گرم گشت و کاشف اسرار شد | هر صوت هالک اسرار شد
پرده اش میکرد شاه نی نوان | گرد از او علم لدنی را بیان
الکه مست این جمله سیه ازاد | ساختش رو دیدش او اشعار گو
پس جلال الدین سلطان اجل | مثنوی فرمود با چندین غزل

وصفش از غیر

در جهان شد شرح توحید آشکار | باکی با عاشقان گرد دکار
عاشقان خود باکی رسیدند | از رموز اولیا دور و دربند
عاشقان شورهای عاشقند | پس شراب عشق را نا لایقند
نقد وقت مثنوی با عاشقان | احمقان را می نماید داستان
مثنوی شد آفتاب پرتوش | لیک نی بر احمقان ذی بر خفاش
علم منطق علم کتب و هندسه | جبه و دستار و منصب مدرسه
نام و ننگ و عز و ناموس و وقار | ملک و مال و طمطراق کار و زار
احمقان را بار دوش و سموم گرد | از علوم اولیا محروم کرد
پیش هر که محرم شد از گهر | پیش یک شد لاشه خر خوشتر از شکر
خوش بود جنگ و جدال و قیل و قال | احمقان را عاشقان را ذوق و حال
عاشقان رسوا و بی نام و ننگ | از جمال اوست حیرانند و دنگ
پیش چشم عاشقان هر دو جهان | نیست قدر ذره آب جسم و جان
پس ازین دار فنا رو تافتند | شاه شهرستان باقی یافتند
در خودی حق خودیشان شد فنا | از خودی رستند و رستند از خدا
عاشقان همچون قطار اشتران | هست و مولی خضر ایشان

الصبر یورث الفرج والعجلة یورث الندم

هر یکی اشتر ازین عالی قطار / میکند مستکی زعرش و فرش بار
دردهای عشق یزدان بارشان / میکشند و میکشدشان بارشان
میکشدشان تا لدینا محضرین / بینیاشی زین قطار حق برون
شو قطار اندر همی کش بارها / اندرین ره خویش کی بینی خارها
چون قطار اندر شدی تسلیم شو / ور اصول پای یاران چپ مرو
چون مهارت بسته شد در سلسله / رام شو بر مقتضای قافله
گر ز رفتن یک زمان غافل شوی / بگسلندی تنگ مهارت ای جوی
هم ز تو رنجد دل جنبیدن / هان وهان غافل مشو یکدم امان
خویش یکسو کن اصحاب شرح مطلع / راست رو راه طریقت با صفا
راه ده کن معنیهای سخن / تا بصحرای حقیقت در رسی
عاشق شوریده و دیوانه شو / هم زخویشان هم زخود بیگانه شو
لاابالی شوی برندی فاش شو / در جهان رسوا شو و قلاش شو
جهد کن تا واصل یزدان شوی / تا بجز راز جان تا بر جانان شوی
طوطی شو تا زکو شیرین سخن / قندهای مثنوی را نقل کن
با رموز مثنوی چون دانهات / بحر معنی را بپا موز آشنا

بیتهای مثنوی

بیتهای مثنوی چون دانهات / ریخته تا دام عشق کبریات
فرخ دل چون شد پی این دانهها / در فضا آخر بدام دل ربا
چون که صید دام آن صیاد شد / شاد شد و زد آنها از او شد
دید خود آن دام در دست هلاک / بیش ازین کز شرح گویم نارواست
گر تو خواهی صید دام حق شوی / همچو مس در کیمیا ملحق شوی
مفردات مثنوی را یاد کن / روز و شب مشغول شو او را دکن
حضرت مولای معنی دستان / کرده است رب با یکی از بندگان
کز کتاب او برای یادگار / عاشقان را بیتها کن اختیار
برگزین صد بیت از هر جلد او / تا شود مشهد تو هم صد بیت کو
چون تو کودکی چون تو کودکی تا توان / من ز میدان بدستم هو بجان
من بگویم بار رفت بیت شمرا / تا شود دیباچه این بیتها
بیتهائی که ندارد احتیاج / بیش و پس را هر یکی همچون سراج
هر یکی از کثرت گرزا گوهری / هر یکی چون آفتاب انوری
جمع کن این جمله یکی آی روی / نام او کن مفردات مثنوی
تا که او را طالبان از بر کنند / گوش جان را حلقه وار از در کنند

هذا امر عاقبته حصول المقصود و المرام

پس بنوشان اشارت این فقیر	شاهی خوار و داد ویش حقیر
جرعه نوش سلطان جاه عشق	سیر نوش سلطان راه عشق
شارب صهبای سغراق جلال	طالب اعلای اطباق کمال
جمع کرده با دکاری ساختش	عاشقان را در میان انداختش
یا الهی چشم جانش بر گشا	شمس انوار جلالت وا نما
آتش است این بانگ نای و نیست باد	هر که این آتش ندارد نیست باد
از دم نی چون بر رفت اندرو	آتشی پیدا شد از انوار هو
پرده عشاق زین آتش بسوخت	ز شعاع شمس دلهاشان فروخت
گر تو خواهی روشنی شمع دل	شو برون از ظلمت این آب و گل
باش فارغ از تن و ویش جهان	تا ترا انوار هو گردد عیان
رو رخت بسیم و زر دل را بشو	تا دلت روشن شود در انوار هو
بند بگسل باش آزاد ای پسر	چند باشی بند سیم و بند زر
باز کن با عشق بلبل باز جان	تا کند پرواز اندر لامکان
پاک شو ز آلایش دنیای دون	تا نباشی دام شیطان را زبون
فرح دل را رام کن در دام عشق	باش سرمست از مدام جام عشق

گر شوی از عشق مست و جامه چاک	می شوی ز اوصاف ناشایسته پاک
عشق شوید جوک جمله عیب را	می درآید پرده های غیب را
هر که را جامه ز عشقی چاک شد	او ز حرص و جمله عیبی پاک شد
در حقیقت عشق ز اوصاف خداست	هر که شد عاشق ز هر عیبی جداست
چون درآید در بشر آن وصف پاک	جمله اوصاف بشر گردد هلاک
باش عاشق تا گشاید چشم جان	سرمه ساز از خاک راه عاشقان
تو مباش از حلقه عشاق دور	تا بیابی از لقاشان فیض و نور
با وصال عاشقان مشتاق باش	هم زبان و محرم عشاق باش
هر که او از همزبانی شد جدا	بی زبان شد گرچه دارد صد نوا
هر که او با عاشقان همدم شود	او باسرار خدا محرم شود
عشق نور ذات بیچون حق است	عاشق و معشوق از وی مشتق است
میکند از پرده معشوق ناز	میکند از پرده عاشق نیاز
هم ز معشوق او کند حسن جمال	هم ز عاشق او شود شوریده حال
نیست خود معشوق از عاشق جدا	میشود معشوق را عاشق فدا
[illegible] معشوق است و عاشق پرده	زنده معشوق است و عاشق مرده

الصبر من الله والعون من الله
توکلت علی الله کفاک

شمع وش معشوق چون رخ بر فروخت	خویش را پروانه وش عاشق بسوخت
کار معشوق از تجلی لطف وجود	کار عاشق نیستی محو وجود
کار معشوق از جفا عاشق کشی	کار عاشق بیخودی و بیهشی
پاکبازی در ره عشق و طلب	جان گدازی در ره حفظ ادب
بی ادب هرگز نمی بیند شداد	بی ادب هرگز نمی یابد مراد
بی ادب تنها نه خود را داشت بد	بلکه آتش در همه آفاق زد
انبیا چون با ادب رفتند راه	هر یکی شد خاص درگاه اله
اولیا را چون ادب شد پیشوا	بردشان تا بارگاه کبریا
هر که باشد بی ادب بی بیم و باک	او بقهر و خشم حق گردد هلاک
هر که او مقهور شد از خشم رب	شد سبب آن قهر را ترک ادب
هر که گستاخی و بی باکی کند	خویشتن را نادم و باکی کند
هر که بی باکی کند در راه دوست	ره زن مردان شد و نامرد اوست
هم ز بی باکی کند خود را زیان	هم رود خوی بدش با دیگران
ان شقی هم ضال گردد هم مضل	میکند تقلیدش از دونی مقل
با گروه احمقان بیخرد	علت شومش سرایت میکند

گوید امیر [illegible]

همت عالی مردان خدا	هر دو عالم را نگوید زیر پا
لاف مردی میزنند بی حیا	پیشه کرده حیله و زرق و ریا
کار مردان روشنی و گرمی است	کار دونان حیله و بی شرمی است
صورت شیخی بگیرد یک مرید	ابلهی چندی شوند او را مرید
شانه کرده ریش و سترده بروت	های و هوی و وجد و حال از [illegible]
هر یکی از زرق بگرفته قلق	خلق میخندند ازیشان مستان حق
اعتماد شان میل و رغبت میکنند	با هزار اعزاز دعوت میکنند
این جنیدان کی سزای حرمت اند	چونکه ایشان محض خشم و شهوت اند
خشم و شهوت مرد را احول کند	ز استقامت روح را مبدل کند
ای اخی از خشم و شهوت پاک شو	بی ریا در راه دین چالاک شو
رو تو با اخلاص در راه عمل	با صفا میکوش بی مکر و دغل
هم تو مرشد را ز نفس باز دان	ره روان چون دور شو از رهزنان
چون مرید خاص حق باشی یقین	تو چون خود را مرید حق ببین
حق گذارش دار او را اولی ترست	در مثال او چون قلم ابراد چه دست
خاک شو مردان حق را زیر پا	خاک بر سر کن حسد را همچو ما

[illegible]

اذا انت معدهم کانك یا فاتح الفال
اثر بالخیر

نیست خود از حق جدا آن خاص حق — هر زمان از حق بگیرد او سبق
فعل او فعل حق است و وصف او — وصف حق دانش ز فیض ذات هو
او ز خود فانی و با حق باقیست — او ز حق هست و حق او را صفیست
آفتاب است آن‌شان را او حجاب — در حجاب او هست پنهان آفتاب
صورت او سایه روحش آفتاب — فهم کن والله اعلم بالصواب
سایهٔ یزدان بود بندهٔ خدا — مردهٔ این عالم و زندهٔ خدا
جنبش سایه بود از سایه دار — سایه دار است سایه را اصل و مدار
خود حقیقت نیست سایه هیچ چیز — او نشان سایه دار است ای عزیز
فهم کن این سایه را اصل از کی است — از شعاع آفتاب با ضیاست
گر نبودی آفتاب با ضیا — کی نشانی می‌نمودی سایه را
نیستند از حق جدا خاصان حق — از حسد کم کن بر ایشان طعن و دق
خاک شو مردان حق را زیر پا — خاک بر سر کن حسد را همچو ما
در ره مردان حق رو خاک شو — از کدورات حسد پاک شو
خاک ایشان سرمه کن در چشم خود — تا رسد از نور چشم تو رسد
گر تو مرد حق شناسی عاشقا — حب حق میدان تو حب اولیا

نبود ادرا

نشنود این نکته‌ها را گوش خر — نیست افزون گوش سر از گوش خر
گوش سر بربند و کن گوش سر — سر که سایه گوش سر چنین گشت کر
پنبهٔ این گوش سر گوش سر است — تا نباشد این گران باطل‌تر است
چون کشید گوش سر تو رازها — بشنوی بی لفظ و آوازها
بر تو اسرار نهان گردد عیان — بشنوی بی گوش و گوئی بی زبان
آن زمان گردی تو مرد معنوی — کشف گردد بر تو سر مثنوی
با رموز اولیا دانا شوی — آن زمان مقبول مولانا شوی
قدر تو عالی شود ز افلاک و عرش — عرش پیش قدر تو گردد چه فرش
صورت رفعت بود افلاک را — معنی رفعت روان پاک را
بهر شان معنی است صورت بس حقیر — بگذر از صورت ره معنی بگیر
هست معنی بحر و صورت همچو کف — هست معنی در و صورت چون صدف
تا نباشد مغز پخته با کمال — قشر مشکل مغز را آید زوال
مغز چون پخته شد ز قید قشر رست — صورت چون قشر را باید شکست
صورت سهل کش بگذار آن کن رنج — تا ببینی زیر او وحدت چه گنج
رو ببین مردانه صورت را خراب — زیر صورت گنج معنی را در آب

لهذا الامر فيه صعوبة لا تقبل ترويج

ور تو نتوانی برو یاری بجو	بهر این کاری از او یاری بجو
مرد حق را بنده شو پیشش بمیر	زر شود مستی تو از اکسیر پیر
گر تو باشی بنده صاحب دلان	به که باشی شاه اقلیم جهان
هر که اندر خدمت صاحب دلست	او شود مقبول ور نی قابلست
گر تو سنگ صخره و مرمر شوی	چون بصاحب دل رسی گوهر شوی
جمله مشکلهات از وی حل شود	درد تو صافی و خمرت خل شود
زو بیابد فیض تو بگشاد	زو میسر گرددت جمله مراد
گر تو نادانی از او دانا شوی	ور تو اعمایی از او بینا شوی
گر سیاهست نا امید گردد سپید	گر بصدق آیی نگردی ناامید
ای ز مردان خدا غافل مباش	جست و جو کن در طلب کاهل مباش
گر نه نومیدی برو امیدهاست	سوی تاریکی مرو خورشیدهاست
تو مرو در ظلمت غفلت بیا	روشنی جو ز آفتاب اولیاء
می ببخشد اولیا جان را ضیا	میکنند آئینه دل را جلا
خلعت ایمانت از چرک گناه	گشته است آلوده و زشت و سیاه
می بشویند و کنند اسپید و خوب	هم نمایندت خطاها و عیوب

تا تو عیب

[illegible]

تا تو عیب خویش می‌بینی نهان	میشوی فارغ ز عیب دیگران
ور خدا خواهد که پوشد عیب کس	کم زند در عیب معیوبان نفس
عیبهای خویش را می ننگری	چند بینی عیبهای دیگری
از گناه خویش خواهد شد سؤال	از گناه دیگرانت چه وبال
تو گناه خویشتن را یاد کن	روز و شب زاری کن و فریاد کن
به که چشم از خوف حق گریان کنی	دل ز نار عشق حق بریان کنی
ای خنک چشمی که او گریان اوست	ای همایون دل که او بریان اوست
عاشقان را چیست خوشتر اشک خون	روز و شب سوز دل و درد درون
عاشقان را درد بهتر از دوا	خوشتر از ذوق و صفا رنج و عنا
آن زمان از عشق حق حظی بری	باشی از لذات شهوانی بری
تا تو در قید هوا و شهوتی	ای یقین میدانکه دور از حضرتی
آب دین بر آتش شهوت بزن	هان و هان برآر ز وی تن متن
ز آتش شهوت نسوزد مرد دین	باقیان را برده تا قعر زمین
مرد دین کورا شود قرآن دلیل	ز آتش شهوت نسوزد چون خلیل
هر که از لذات نفسانی رهید	در عوض لذات روحانی رسید

الامر سهل وفیه خیر اذ هب ولا تخف تعلم

بهر حق این قوة فانی را بهل / چند جویی رزق خود از آب و گل
فی السماء رزقکم نشنیده / همچو خر در گل چرا خسبیده
رزق ما حق میدهد رزاق اوست / رزق ما هم از عطایش رزق جوست
ما عیال حضرتیم و شیرخوار / گفت الخلق عیال لله آه
هرچه میخواهیم ما را ذو الجلال / میدهد او چون پدر ما چون عیال
با غذای تن اگر قانع شویم / همچو خر مائل کاه و جو یم
در غذای روح خواهیم از جلیل / میفرستدمان غذای جبرئیل
چون ببخشد هرچه میخواهیم ما / می نخواهیم از خدا غیر از خدا
پس همان بهر دعا ما جا باشویم / در ره ایمان و طاعت میرویم
کافرم من گر زیان کردست کس / در ره ایمان و طاعت یکنفس
کی کند کس در ره طاعت زیان / شد عبادت سود در هر دو جهان
هم بدنیا دولت و عزت از اوست / هم بعقبی جنت و رحمت از اوست
هر که کوشد در ره دین و صلاح / میدهد در هر دو عالم حق فلاح
هم درین عالم دهد روزی حلال / هم در آن عالم کند عرض جمال
مرد حق را گر شود اسباب و مال / نفکند با غفلتش اندر ضلال

جیست دنیا از خدا

چیست دنیا از خدا غافل بدن / نی قماش و نقره و فرزند و زن
آنکه هستی را سبب او بوده است / نعم مال صالح فرموده است
هر که شد اندر دلش حب خدا / او سعیدست گر غنی و گر گدا
وانکسی کو عاشق الله نیست / گر فقیرست ور توانگر او شقی است
ظاهرت را هرچه خواهی کن رواست / پاک کن دل را نظرگاه خداست
نیست هرگز صورت را اعتبار / جهد کن تو باطنت را پاک دار
گر بصورت آدمی انسان بدی / احمد و بوجهل خود یکسان بدی
معنی تو مغز و صورت همچو پوست / پوست بی مغز نی مقصود اوست
صورت بوجهل اگرچه آدم است / او بنی از سگ گرگین کم است
صورت سگ چه زیان قطمیر را / چون بنی آدمی گردش خدا
هست صورت ظاهر و معنی نهان / می نیاید هیچ معنی در بیان
سر معنی را مکن هرگز بیان / در بیان راز خود مکش دهان
در بیان این سه کم جنبان لبت / از ذهاب و از ذهب و از مذهبت
از ذهاب خود نباید دم زنی / تا نبرد بیش ره آید ره زنی
هم مگو کس را که دارم سیم و زر / تا نباشد دزد خاین با خبر

هذا الامر فيه ملامة لفاعله
فعليه أن يصبر

مذهبت را گر تو داری نهان | مذهب و دین رست بی عدو دشمنان
این معانی را حدیث مصطفی است | نیست بی حکمت درین بس سرهاست
حکمت محض است گفتار نبی | ای نکو بشنو جان بشنو گر طالبی
منبع حکمت شود حکمت طلب | فارغ آید او ز تحصیل سبب

جزو آن را چو جویا شوی | چون بدریا رسی دریا شوی
هر که شد در جان و دل در جستجو | هر چه جوید نیست غیر از او است او
هر که شد با آرزو جویای دوست | آنکه اندر جستجوی او است اوست
نیست جز مطلوب آنکو روز و شب | با نیاز و سوز باشد در طلب
ای خوش آنکه کار او زاری شود | از وجود خویش بیزاری شود
ای خنک آنکو نکو کاری گرفت | روز را بگذشت و او زاری گرفت

روز ظلم و ستم و جور و جفا | هست بی شک موجب قهر خدا
رو بترس از حق دل آزاری مکن | شکر نیکی کن هیچ بدکاری مکن
گر نمی خواهی ز قهر حق امان | زیر دستان را مرنجان هان و هان
خوف کن از قهر حق ایمن مباش | کبر را بگذار و بی کبر باش
دشمنان را حق کند بی بیم و باک | دوستان را شرمسار و خوفناک

از کرم دان

١٣

از کرم دان آنکه میترسد ز حق | تا ملک ایمنی نبخشد [illegible]
هر که شد از قهر حق با خوف و بیم | میکند ایمن ز قهرش آن کریم
هر که ایمن شد ز قهر ذو الجلال | از عذاب حق خلاص او را محال
چونکه قهار و لطیف است آن خدا | به که باشد بنده با خوف و رجا
چون بغفلت کرده جرم و گناه | پس بباید کردنت زاری و آه
گر امان خواهی همان تقوی و دین | شد ز هر خوف و خطر حصن حصین
هر که ترسد از حق و تقوی گزید | ترسد از وی جن و انس و هر که دید

هر که مرد با رسا و متقیست | او سعید و رستگار است نه شقیست
و آنکه او را نیست تقوی از آن شعار | هستی او نیست غیر از شین و عار
نیست زنده در حقیقت مرده است | غیر آنکه ره بحضرت برده است
جز حواس تن بود حسهای جان | حسهای سرمدی و جاودان
حس حیوانی چه حیوان بی بقاست | حس جانی همچو جان بی منتهاست
گوش جان و چشم جان جز این حس است | گوش عقل و گوش ظن زین مفلس است
چشم حس لا نه بیند جز [illegible] مدر | چشم جان در نور حق دارد نظر
گوش حس عقل و ظن بی خبر ز صدا | بشنود گر هست از وحی خدا

قضا الامر فيه نور و فرح لفاعله
ان شاء الله

اولیا زین حسها بیرون شدند — بس کزان در عالم بیچون شدند
شد مساوی پیش شان لطف و قهر — گشت یکسان خیر و شر زیان و ضرر
پس چنین فرموده است سلطان ما — گر است مست باده وصل و لقا

عاشقم بر قهر و بر لطفش بجد — بو العجب من عاشق این هر دو ضد

زین سبب فرموده است این سلطان عشق — سرور سر دفتر مردان عشق
او چو ماهی رفت در دریای ذات — دامن افشاند از غبار کائنات
پاک شد آن نور چشم عاشقان — رز همه آلایش کون و مکان
گشت یکسان چونکه فانی شد شه — لطف و قهر و کفر و دین و خیر و شر
جان آن کز رستی از حجاب — روشن و تابان شدی چون آفتاب

گر حجاب از جانها برخاستی — گفت هر جانی مسیح آساستی

روح چون آب بد صافی و پاک — چون بجسم آمد شد آلوده بخاک
بار ریاضت باز چون یابد صفا — ترک خاک از او گردد جدا
از جمال خود بر اندازد نقاب — میشود تابان چو ماه و آفتاب
چون زخس تن دهد یابد کمال — او ز قدرت برگ بد پیرو بال
افکند بر سنگ و بر خاک او نظر — سنگ میگردد گهر هم خاک و زر

کامی از خاک گیرد

کامی گر خاک گیرد زر شود — ناقص از زر گردد خاکستر شود

ناقصی را گر دهی آب حیات — باشد او را بی گمان [illegible]
گر کسی در چشم او کحل جلا — کور گردد چشم او یا به عمی
بس جهان او ناله و زاری کند — تا که لطف ایزدش یاری کند
میکند هر روز و شب زاری و آه — تا کند رحمی و را آن پادشاه
میکند هر دم انین و ابتهال — تا ز نقصان وارهد یابد کمال

بهر گریه آمد آدم بر زمین — تا بود گریان و نالان و حزین

تو بغفلت گشته خندان و شاد — کار تو مکر و دغل فسق و فساد
ناقص و غافل (کامل) از نقص و کمال — عمر ضایع در شقاوت و ضلال
مست و حیران گشته در حرص و امل — هیچ یادت نامد از مرگ و اجل
نفس خود را پروری در سبزه زار — عیسی جان بی نوا زار و نزار
پروری تن را بعیش و بقوت — جان نیابد از معارف زاد و قوت

گر ز انبان زنان خالی کنی — پر ز گوهرهای اجلالی کنی

زین خورشها گر دهی تن را فطام — میرسد جان را ز جام حق مدام
تن مپرور که خواهد گشت آن — میرسد جان را ز جام حق مدام

هذا الامر فيه ... نقلت
والله اعلم

تن برو در خاک خواهد گشت آن / جان برود درکو باید جاودان
~~هر ... جان ... حق مدام~~
چند خواهی کرد این خویشتن یکی / رو تو کن مردانه جهد ای بنده کی
گرچه ماندی دور از مطلوب تو دور / همت مردان ترا بخشند دور
گرچه رفتی دور از راه خدا / میکشندت باز زان سو اولیا
اولیا را هست قدرت از اله / تیر جسته باز گردانند ز راه
اولیا زان روی قادر گشته اند / قدرت حق را مظهر گشته اند
مستشان شد محو اندر هست حق / آلتی گشتند اندر دست حق
محو گشتند ابدال حقند / رسته اند از خویش و ذات مطلق اند
گرچه ایشان را ببینی در صور / در حقیقت نیستند ایشان بشر
هر که طالب دید ایشان مطلوب دان / هر که را دیدی محب محبوب دان
هر کی عاشق دید ایشان معشوق دان / کو بنسبت هست هم این و هم آن
عاشق و معشوق خود را یک بدان / هم بعاشق میل از معشوق هست
چون ببر جانب بشود میل و طلب / میشود معشوق عاشق زین سبب
عاشق و معشوقند هر دو بی گمان / چون حقیقت بنگری جفتست جان
همچو که طالب گهی مطلوب گشت / که محب خویش که محبوب گشت

از [illegible]

گر تو میخواهی شوی زین سر خبیر / رو به لبر دل بر و پیشش نشین
ای حیات عاشقان در مرده گی / دل نیابد جز که در دل برده گی
تو چی در روی دریا چون حباب / در حقیقت نیستی تو غیر آب
آبت از دریا برآورده است آب / این تنی مر نور را او باد داد
رو بمیر از هستی ده بباد / تا شوی دریا و یابی هر مراد
مرگ عاشق هست چون مرگ حباب / که حباب از مرگ گردد غرق آب
گر دانی گفته بان سلطان عشق / غرق بود آن بحر در جان عشق
غرق عشقم که غرقست اندرین / عشقهای اولین و آخرین
کس چه داند حد آن بحر عمیق / عشقها در عشق آن گردد غریق
که توانم کرد ازین اسرار نطق / هست بیرون فهم این از نطق و منطق
بس ز عشق او را چنان ذوقی رسید / که جز او آن ذوق را نتوان چشید
او ز معشوقش وصال خاص یافت / در تجلی چون صفا هم شمس یافت
هر که او در صدر عشق است و لقات / مرده دان بر درش ایشان نار و است
هر که با سلطان شود او همنشین / بر درش نشستن بود حیف و غبین
بود مولانا بوصل دوست شاد / کشته بود او را هم تیغ مراد
گرچه عاشق بود با سوز و نیاز / بود او معشوق با صد عشوه ناز

هذا الامر فیه رضاء الله
ثلاثین که فانت غید رشید

هم بخود میکرد او احسان و جود / هم بخود میکرد اکرام و سجود
هم بخود میکرد او جور و جفا / هم بخود میکرد او مهر و وفا
او همی گفت و او بد او دهن / که همی فرمود او اندر سخن

ناخوشی او خوشی بود بر جان من / جان فدای یار دل رنجان من

هر که او را نیست از توحید بو / نشنود این نکته‌ها را گوش او
هر که او خورده است از جام الست / چون شنید این نکته‌ها را گشت مست
از بلی هر گشت این کثرت عیان / هست این جمله ظهور بی نشان
گر بصورت ظاهرا در کثرتیم / لیک در معنی همه در وحدتیم
جمله ابدان ما را اصل خاک / جملهٔ ارواح ما زان نور پاک

ما چو زنبوریم و قالبها چو موم / خانه خانه کرده قالب را چو موم

در ظهور زنبور اگر شد بی شمار / لیک حقیقت دان یکی شک مدار
موم اگر شد خانه‌ها بی حد و عدد / لیک حقیقت دان و جز مومش مگو
ما حصل کثرت جهان در صورت است / در حقیقت نیست کثرت وحدت است
گردی شرح این بی دستور نیست / پیش از این اظهار را دستور نیست
به که باشم مختفی اندر حجاب / بر ندارم از جمال خود نقاب

هر که داد او حسن خود را در مراد

هر که داد او حسن او را در مراد / صد قضای بد سوی او رو نهاد

در بستان شد درخت از برگ و بار / عور و خالی نیست آن دم سنگسار
چون نبالستان رارد بال و پر / میزند هر کس در او چوب و حجر
سرو آزاد است کو را بار نیست / هیچ او را از کسی آزار نیست
لیک آن مسکین که آری بار ها / میبری در راه خدمت بارها
میکشی جور و جفا و زخمها / میشوی شنیده کنی میری رها

تا توانی بنده شو سلطان مباش / زخم کش چون گوی شو چوگان مباش

نیست این دنیای دون دار القرار / هست آن عالم قدیم و پایدار
این چه خانه ایست این چه پیشه است جهان / هر چه این جا دیدهٔ عکسش در آن
گر تو اینجا خرم و خندان شوی / اندر آن عالم یقین گریان شوی
ور درین خانه شوی مسکین و خوار / اندر آن باقی بیابی در شمار
پس شو از کبر سنگ بد گهر / شو چه خاک افتاده تا روید خضر

از بهاران کی شود سرسبز سنگ / خاک شو تا گل روید رنگ رنگ

ما به آن سنگی که باشد لعل ناب / بهتر است سنگ نیست از شوره آب
سنگ گر دری شاهوار آید نغز و سود / به ز خاکی که در او نفعی نبود

احذر من الجهل فان فیه عدم الصلاح

خود حقیقت هرچه یزدان آفرید
خوب و زشت و نیک و بد پاک و پلید

هیچ کاری ساخت بی حکمت نساخت
کس نداند حکمت حق را شناخت

حق و باطل کفر و دین و خیر و شر
نیست بی حکمت اگر داری خبر

کفر هم نسبت بجای حکمت است
چون بما نسبت کنی کفرانه است

تو چه دانی حکمت این کارها
چون ندانی در خود این ذات و صفات

ظاهرت را این چها در ساخته
باطنت را خود چها انداخته

ظاهر و باطن عجایب تو بجو
می‌نشناسی هیچ حکمتهای او

هرچه هست ای یار در هر دو جهان
هست در تو آشکار و نهان

جسم تو اندر جهات و در مکان
جان تو خود لامکان و بی زمان

گر تو خود را جسم و بس داری گمان
بسته حبسی و محرومی ز جان

در طلسم جسم گنج جان نهان
لیک این را نیابی گنج جان

گر طلسم جسم گردد تار و مار
گنج جان گردد عیان دم آشکار

گر ز پیر راه دان یاری جست
این طلسم جسم بتوانی شکست

پس برو یاری بجو از اولیا
تا بیابی قوت از مرد خدا

لیک از جور و جفای او مرنج
تا طلسمت بشکند یابی تو گنج

از حدیث اولیا نرم و درشت
تن مپوشان زانکه دینت راست پشت

هرچه فرماید مکن هیچ اعتراض
تا که در صحن دلت روید ریاض

گر شود یار تو همتهای پیر
در جهاد نفس گردی تو دلیر

گر بجا آری دل آن پادشاه
میشود با حضرتش خاص آنگه

چون شوی مقبول آن مرد خدا
با خدا مقبول گرداند ترا

چون شوی با حضرتش مقبول حق
وارهی از خود شوی مشغول حق

هر که را باشد ز یزدان کار و بار
رفت بار آنجا و بیرون شد ز کار

میشود با حضرت حق آشنا
میکند در بحر وحدت آشنا

همچو احمد یابد او وصل جلیل
می نماند در ره او چون جبرئیل

آفتاب حسن رب العالمین
بیند او عین الیقین حق الیقین

چون بیابد او تجلی خدا
فارغ آید از دلیل و پیشوا

گر نیابی این مقام و حال تو
محتاج می شوی استدلال تو

پای استدلالیان چوبین بود
پای چوبین سخت بی تمکین بود

نیست او را یک دمی او را قرار
دایما در جنبش است با اضطرار

ره نبیند روز روشن او همی
کرده استدلال ره را با عصا

قف عن الأمر الذي عرفت

روز روشن می ببیند آفتاب	کرده استدلال از نقل و کتاب
خانه فانی چه سود از قیل و قال	در خودی فهم از خدا امر محال
در حجاب خود تو مجوئی ازان	چون ز خود فانی شوی گردد عیان
راه فانی گشته راهی دیگر است	زانکه هشیاری گناه دیگر است
تا تو هشیاری نه مست خدا	نیستی در راه حق محو و فنا
هیچ از وحدت نمی یابی نشان	بی خودی و بیهشی باید همان
تا ننوشی باده از جام اله	می نیابی وحدت آن پادشاه
هر کسی کو مست استغراق شد	دایما در وجد و استغراق شد
بر گشود او راز نور حق بصر	وارهید از گفتگوی و از خبر
ای خبرهات از خبرده بی خبر	توبهٔ تو از گناه تو بتر
تو ز حق غافل نگشتی وقت گناه	بی خبر بودی ز تقدیر اله
وقت توبه هم بخود داری نظر	توبه کرده تو به بخشی بی خبر
چونکه بین اصبعین اوست دل	چون شناسی جرم توبه را ز کل
چند بینی آن فغان از آب و طین	تو ببینی جنبنده جنبا ننده بین
هین برو چون شیر در صحرای جان	تا کی صید آن غزال بی نشان

در سماع مرشد جان باز باش	همچو خورشید جهان جان باز باش
چون طلوع آفتاب آسمان	باش تابان در جهان لامکان
جمله هستیها درین کون و مکان	چون کفی از جوشش دریای جان
کف بکف تا کی زنی بگذار آن	قطرهٔ جان را در آن دریا رسان
رو تو این جان را بجانان کن فدا	قطره ده دریاستان از وی جزا
هر چه داری میبری هم مثل آن	هر چه کاری مثل آن روید همان
نان دهی از بهر حق نانت دهند	جان دهی از بهر حق جانت دهند
گر کنی اینجا زکات خیر ها	جنت و کوثر دهند آنجا جزا
ور کنی در عشق حق خود را فدا	میکند لا بد جزا خود را خدا
سترها که کرده در دل نهان	میشود در حشر ان سترها عیان
کس نداند این زمان اسرار تو	هر کسی از ظن خود شد یار تو
چونکه دیوار بدن گردد خراب	جان ز روی خود بر اندازد نقاب
زیر دیوار بدن گنج است و یا	خانه مار است و مور و اژدها
یا در و گنجینهٔ عشق نهان	یا که هست او مار و کژدم را مکان
چون حجاب جسم واشد از میان	از دفینه گشت پر و گنج جان

لیس فی تأخیرک خیر فان الخیر بتعجیله

یا از و بیرون شود گنج اته / تا برآید کژدم و مار سیاه
یا موحد بود و مرد متقی / یا که ملحد بود و مرد و دو شقی
زنگ غم زآئینۀ دل یا زدود / یا ز بادۀ ذوق و وجد آلوده بود
این همه غمها که اندر سینه‌هاست / از بخار و گرد باد و بود ماست
روز آدم باده بود و راز وش / شو خلاص از حزن و غم دل باد وش
لوح دل را از غم دنیا بشو / غم ز درد عشق لایقی بشو
گر کشی در راه حق غمهای عشق / در رسد سفراق از صهبای عشق
اندرین فانی بکش درد و بلا / تا در آن باقی رسد ذوق و صفا
این همه ور حست درین دار الغرور / اندر آن باقی بگو عیش و سرور
هر که تن پرور شد او تلخ مرد / هر که او تن را پرستد جان نبرد
پروردن را بغرت تن پرست / می نداند کان غذای دوزخست
این بدن خواهد شدن آخر تراب / غذیهای جان شود آنجا عذاب
تن مپرور پرورش جان را سزد / تن فنا گردد بماند جان ابد
چونکه آخر جیفه خواهد گشت تن / سگ نفس را با ریاضت با محن
شو حقیر و خوار با فقر و فن / فهم کن در ذل خود عز آنکه

مرکزی

صبر کن با فقر و بگذار این ملال / زانکه در فقر است عز ذو الجلال
قدرت حق را تو اندر عجز بین / عجز کن در دل خود یا بی یقین
پردۀ هستی خود را چاک کن / وانگه هستی حق ادراک کن
زان سبب ادراک حق در پردۀ / کز خودی خود را تو مستی کردۀ
هم نمی فهمی کلام او سبب / تا نگردی از خودی خود جدا
ماندۀ از آب حیوان در حجاب / همچنین تشنه نمی جوئی تو آب
مستمع چون تشنه و جوینده شد / واعظار مرده بود گوینده شد
مستمع را چو نگوئی بیند ملال / خشک ماند میشود گوینده لال
چون نداند قدر گوهر مشتری / چون نماید گوهر او را گوهری
چونکه هستی سنگ دل عاشق نه / شیوۀ معشوق را لایق نه
نغمۀ چنگ و رباب و نای و عود / راحت جانست ولی راحت نبود
روی زیبا چشم بینا را سرور / لی دهد محروم ماند چشم کور
هر چه را خوب و خوش و زیبا کنند / از برای دیدۀ بینا کنند
چشم حسی ناظر حسن صور / چشم جان را حسن معنی در نظر
چشم جان بیند جمال بی زوال / چشم تن در خاک بیند عکس آن

صبر کن فی هذا الامر خیر و سرور

تو ز حسن و حسن صورت بی بقا	منیت نور و حسن معنی را فنا
حظ نفس است حسن صورت بالطافها	حظ جان از حسن معشوق نهان
خشم و شهوت زاید از حسن صور	مهر و رقت حسن معنی راست بر
مهر و رقت وصف انسانی بود	خشم و شهوت وصف حیوانی بود
آدمی دارد وجود مشترک	صورتش حیوان و معنی اش ملک
هم بصورت وصف حیوانی در اوست	هم بمعنی وصف انسانی در اوست
گر یکی زین دو صفت غالب شود	میل و رغبت سوی آن غالب رود
ور یکی غالب نشد زین هر دو ضد	هست هر دو قابلیت مستعد
ماند آن بیچاره عاجز در میان	که بدین مایل شود گاهی بدان
بر مثال چوگانهای حکم کن فکان	می دویم اندر مکان و لامکان
گر یکی زان دو صفت رفت از میان	در وجودش یک صفت ماند همان
وصف انسانی چه رفت از وی بدر	صورت او آدم است معنی اش خر
بعد از آن هر چه خورد وصفش خر است	در حقیقت او ز حیوان کمتر است
وصف حیوان گر نماند نیست شک	صورتش آدم بود معنی ملک
او اگر زهری خورد حلوا شود	از فرشته در مقام اعلی شود

گر ولی زهری خورد

گر ولی زهری خورد نوشی شود	ور خورد طالب سیه هوشی شود
گر ولی را آن صفت بد تبدیل یافت	گشت از ظلمت بری چون صبح تافت
زان صفت مبدل نشد طالب هنوز	گر چو شب تار است نشد روشن هنوز
گر کند همت بطالب آن ولی	می زند آتشکده آتش را صیقلی
میشود زاو صفات بد صافی دلش	زنده میگردد دلش نفسش هلاک
پس بپای طالب اسرار دین	دایما با مقبلان شو همنشین
همنشینی مقبلان چون کیمیاست	چون نظرشان کیمیای خود کجاست
کیمیا آنست مس را زر کند	از مقام اولین برتر کند
نور او اول بقدر آن کند	قیمتش از اولین افزون کند
هم ترا در آتش عشق خدا	میگدازد آن ولی بیشود
چون مست در بوته دینی میگداخت	چه مرمت زود و زر زر گشت باخت
تو رها یابی ازین فانی رباط	تا بدانی محو و سکر و انبساط
ای تو نارسته ازین فانی رباط	تو چه دانی محو و سکر و انبساط
تا نشد زر مس تو زان کیمیا	کی رسی تو در صفات خدا
پس برو جو پای آن اکسیر شتاب	شو مرید و خاک پای پیر باش

گر ولی ابراز زند

مرحبا فی هذا الامر ستان

چون مرید او شدی گفتم ترا	خود بیاو دادی ترا او خود بانو
هیچ نکو طالب بیراست مرید	پیر اسم جوید مرید مستفید
سوی صاحب خیر می پوید فقیر	صاحب خیرات هم جوید فقیر
جود می جوید گدایان و ضعاف	همچو خوبان کاینه جویند صاف
دل ببخشندت خداوندان دل	دل ببخشند سلطانان جان
طالب نان را همی نان میدهد	طالب جان را ولی جان میدهد
بهر نان درویش شد مرد لئیم	او بجز نان نی نخواهد از کریم
عاشقان جویای معشوقند و بس	که کنند او را از او نی نان کسی
بهر نان گشته است نادان خرقه پوش	زرق و سالوسش برای عیش و نوش
ماهی خاکی بود درویش نان	شکل ماهی لیک از دریا رمان
صورت شیخی بگیرد مرد دون	خوانده از زند و پیر برخاند فسون
خرقه در بر تاج بر سر با عصا	کرده بر گردن ردا با صد ریا
احمقان چند بخشندش مرید	کین فزون است از جنید و بایزید
صورت تقوی گرفته بهر قوت	شد عبادتشان برای قوت و فوت
میکنند اعزازشان هر کودنی	راست را از کژ نداند هر دنی

راستان را ست هر کس چیز نیست	لقمه [illegible] نکی الخیر میست
علم آموزند دونان بهر نان	نیست جز دنیای دون مقصودشان
خود صلاح جنگ شیطان است علم	بهر استکمال ایمان است علم
نیست مقصود جز قرب اله	علم میخوانند بهر عشرت و جاه
ظن است این خویشتن را ذو فنون	بهر این گفت حق لا یعلمون
گرچه بسی آموخت انواع علوم	بی خبر از دانش فقر آن ظلوم
زین همه انواع دانش روز مرگ	دانش فقر است ساز راه و برگ
هر که علم آموخت نه بهر عمل	بهر کبر و نخوت و جنگ و جدل
در حقیقت جاهل از وی بهتر است	کر شد از کبر و نخوت نیست نیست
کین بجهل خویش دارد اعتراف	وان کند از فضل خود لاف گزاف
رو بجو علمی که بگشاید دلت	حل شود از نور او مشکلت
که ز اوصاف بشر شوید ترا	کشف گردد با تو اسرار خدا
چون بمردی تو ز اوصاف بشر	بحر اسرارت نهد بر فرق سر
تو ازین وصف بشر هستی بشر	چون بمردی (ازین) از بشر رفتی بدر
گر تو ز اوصاف بشر گشتی جدا	آیدت اوصاف و اخلاق خدا

لا تحمل هم و اصبر فان عاقبته خیر و سعادت

دایما با حضرت حق کن نیاز گر قبولم کن ای دانای راز
لیک دلی را ختنی از منی کن مبدل ده خلاصم از منی
این منی را محو کن اندر تویی غرق وحدت کن رها کن از دوی
چون در منی زنی بازت کنند پر ملکوت زن که شهبازت کنند
سنت مکر حیت شو در جستجو سوی آن دریا روان شو همچو جو
هرچه میخواهی همی یابی ولی همت یاری بباید از ولی
تو چه سیلی ان دلی جوی روان چون رسی در جو تو در بحری همان
زانکه ان جو و اهل دریا شده است این طرف که هرچه که در صحرا شده است
تو بخود بی جو بدریا کی رسی که خطرها اندر این صحرا است بسی
پیر را بگزین که بی پیر این سفر هست بس پر آفت و خوف و خطر
در ترا شد پیر و شد رهنما می برد تا بارگاه کبریاء
گر نه همراه پیر راه دانی ره نمی یابی بلهولد مکان
گرچه هست این راه پر خوف و خطر می رهانت همت ان راهبر
لیک با جان و دلش تسلیم شو از مرادش یک قدم بیرون مرو
رو بگردان از هوا و آرزو هرچه گوید شو مطیع امر او

با هوا و آرزو کم

با هوا و آرزو کم باش دوست چون یضلك عن سبیل الله اوست
ترک کن جمله مرادات جهان وصل ان معشوق باقی جو همان
گر همی خواهی که یابی وصل او چابک و چالاک شو در جستجو
تو مجو جای دگر معشوق را هست مطلب اندر دل مرد خدا
وصل او را تو بجو از وی تجلی نیست بیرون از دل صاحب دلی
رو مجو معشوق را جای دگر که نمی یابیش الا در بشر
در لباس او پوشش کرده است احتجاب فهم کن والله اعلم بالصواب
گر ورا جویی ز دل بیرون مجو رو همان او تا سواد را بشو
نفس کافر حاکم قلعه دل است قلعه از کافر ستاندن مشکل است
گنج بی پایان در این قلعه دفین هست ان کافر ولی غافل ازین
قلعه ویران کن ز کافر بستان تا در اوی یابی تو گنج بیکران
نفس کافر کر ببر دل بکان جان بیابد در دل ان گنج نهان
هرکه مرد اندر تن او نفس گبر مرد را فهمان بر و خورشید اثر
نفس ظالم گوشت کم گشتنی تو ورا اکرام و حرمت میکنی
او ترا دشمن تو او را دوست داری چون کنی تو دوستی چون او عدوست

سعادتك في سيرك الى معادك جهت

ای برادر نفس تو عین بت است / کشتن خود کشتن او دان درست

این بعینه دان دشمن تو هم کوئی / چون بمردی تو رهیدی از دوئی

تو بکن خود را حقیر و مستهان / تا شناسی عز و مجد مستعان

چیست تعظیم خدا افراشتن / خویشتن را خار و خاکی داشتن

چیست قدر مشت خاکی پایمال / پیش قدر ذو الجلال و لایزال

اول انسان چه بد با امهین / آخر جیفه دفین اندر زمین

از منی دادت منی آن پادشاه / این منی را هم کند آخر تباه

پس بجنس غزان شه عظیم / چون کنی عزت تو خود را ای سلیم

شمع دل از نور وحدت بر فروز / خویشتن را پیش آن واحد بسوز

شمع اگر از سوختن شد فنا / روشنی شد خانه زو شد پر ضیا

گر نسوزد او نگردد محو نور / در خودی ماند شود از نور دور

شمع را در وقت سوزش بد ضیا / چون فنا شد هم ضیا هیچ شد فنا

لیک عاشق ز آتش عشق احد / چون بسوزد نور او ماند ابد

هستیت در حق شود چون فنا / چون فنای مس بود در کیمیا

هستیت در هستی آن هستی نواز / همچو مس در کیمیا اندر گداز

[illegible]

خود فنا کیر

٢٣

خود همین هستی از او آید ترا / لیک این هستی نخواهد شد فنا

محو کن این هستیت درست او / هستی فانی بده باقی بجو

گر کنی هستی فانی را فدا / هستی باقی بیابی در جزا

بی طلب دادا این نوش و این آس / چون شوی طالب چه باکی کن بیابی

زین نقوش ظاهر ار ساده شوی / با نقوش غیب آماده شوی

هر که او بی نقش ساده سینه شد / نقشهای غیب را آیینه شد

این وجود ظاهر این نقش و نگار / چون فنا گردد نماند پایدار

زان خدای خالق و فرد و احد / رو وجودی جو که ماند تا ابد

تو از آن قانع شدی با این وجود / لیک شبه در چشم تو دریا نمود

جز نبیداری تو این چیز را / قطره‌ای پاک خاک آمیز را

نیستی جویای یک صاحب دلی / تا که بیداری تو مرد کاملی

علتش بد تو ز بیدار کامل / غیبت اندر جان تو ای ذو دلال

دین حق را کافران بگذاشتند / دین باطل را چه حق پنداشتند

نیست فرق روز و شب در پیش کور / بود خفاشی را ظلمت ز نور

هست کافر شب بر ظلمت پرست / ظلمت کفرش ز نور دین به است

العزة والسعادة في القناعة
اترك الزيادة

مومنان را چشم دل بینا بود — نور و ظلمت پیششان پیدا بود

آنکه بیرون است از کون و مکان — هست پنهان در درون مؤمنان

الحذر ای مؤمنان کان در شماست — در شما بس عالم بی منتهاست

هست دل بحر محیط بی کنار — زو چه کف دان هژده هزار

جمله هستی از سمک تا با سماک — زیر و بالا آب و آتش باد و خاک

یک کفی از جوشش بحر دلست — نیست انسان هر که زین سر غافلست

هرچه هست اندر جهان آب و گل — پرتو لیست از تابش خورشید دل

لامکان است دل برون است از جهات — عکس او هستی جمله کاینات

جمله اطباق زمین و آسمان — همچو خاشاکی در این بحر دوان

جنبش خاشاک از آن بحر صفات — فهم این سرها ز عارف دو صفات

این معانی خود کجا گنجد بحرف — حرف چون کوزه معانی بحر ژرف

می نگنجد حال قیل و قال را — من که را گویم مگر ابدال را

محرم این راز ابدالست آنکه — بشنود بی گوش و گوید بی زبان

می شود گفتار او بی قیل و قال — عقل را با فهم آن نبود مجال

اصطلاحیست مر ابدال را — که نباشد زان خبر اقوال را

اهل ظاهر بحر کان قیل و قال — هست مستغنی از اینها اهل حال

گاه و جو شد شتهای گاو و خر — شتهای آدمی شهد و شکر

معده گل خواره را گل آرزوست — گل ورا از گلشکر لابد نکوست

آن شقی از راه طاعت گشته دور — عمر ضایع کرده در فسق و فجور

چون شد رهبر خطا نیتهای او — ماند محروم از سعادت ذات او

بر بدیهای بدان رحمت کنید — بر منی و خود بینی کم تنید

چون ببینی فاجر گم کرده را — مبتلای حکم و تقدیر اله

کو غریق بحر عصیان آمده — عاجز و مغلوب شیطان آمده

رحم کن او را و کم کن طعن و دق — خود مبین و خوف کن از مکر حق

در تو خود بینی و غفلت از قضا — همچو او نا رهیده از قضا

طفل نادانی تو هم نا بالغی — از خود و از ماسوی فارغی

خلق اطفالند جز مست خدا — نیست بالغ جز رهیده از هوا

او است بالغ کو ز قید خویش رست — شد مدام از باده توحید مست

گر رسید او در مقامات رجال — در معارف یافت غایات کمال

متصل هر کس که با اهل دل است — مانده اندر حبس این آب و گل است

اذا عرفت لا تخف من مکروه

نیست مانع چونکه هست او اهل فن	گرچه پر باشد ز علم و فضل و فن
اهل دل را علم و حکمت هست یار	اهل تن را علم و فضلش هست بار
علمهای اهل دل حمالشان	علمهای اهل تن احمالشان ۴
اهل دل را علم شد آب حیات	اهل تن را علم شد سم الممات
شد مراد اهل دل از علم حق	شد مراد اهل تن کبر و قلق
شد مراد اهل دل وصل اله	نیست قصد اهل تن جز عز و جاه
هست باقی علم کز فیض خداست	علم کان از کسب و سعی است آن فناست
علم کان نبود ز هو بی واسطه	آن نپاید همچو رنگ ماشطه
گر بود از صنع حق حسن و جمال	میدهد ذوق و کند دفع ملال
بیهده است آن حسن کان شد از علاج	کاید از گلگونه و از اسفیداج
همچنان علمی که از داد خداست	روح را با حضرت حق رهنماست
چون نشد از حق شد از نقل کتاب	چون خس و خاشاک شد بر روی آب
روح همچون آب صافی و نهان	زیر این اوصاف بد مانده نهان
خویش را صافی کن از اوصاف خود	تا ببینی ذات پاک صاف خود
روح کو در اصل بد صافی و پاک	آمد او را تیره گی ز اجزای خاک

۴ اهل دل را علم باشد فتح باب
اهل تن را نیست علم الا حجاب
خ

چونکه این اجزا

چونکه این اجزای خاک از وی شود	باز او چون اولش این صافی شود
لیک اگر در اصل ناپاکست و بد	نیست ممکن کان بدی از وی رود
آب اگر در اصل خود مردار بود	گر بپالائی کنی ساقی چه سود
او نگردد پاک از پالوده گی	لایق او تیره گی آلوده گی
ز آتشی بد را دارو ی بد یافت رنگ	مرد سر خر را سزا دندان سگ
میکند تا پاک از پاکی خدا	کرم سرگین را نجس بار شکر
خوش نیاید جعل بوی گلاب	هم نخفاشش ضیاء آفتاب
از معارف جاهلان را ذوق نیست	ذوقشان از حب دنیای دنیست
فخر ایشان هست از مال و ضیا	نه ز درویشی و از فقر و فنا
نیست از عشق خدا ذوقشان	حظشان لذات شهوانی همان
هرچه جز عشق خدای احسن است	گر شکرخواریست آن جان کندن است
هر سر دری که جز از عشق خداست	محنت و اشکنجه و رنج و عناست
هر مشقت کان ز عشق خالق است	راحت و ذوق و صفای عاشق است
گر تو عاشق باشی همنشین	این که من گویم ترا گردد یقین
لیک هر کو میزند از عشق لاف	هاکه نقر میبد ترا لاف و گزاف

الصبر اجمل فی هذا الامر فان
فعلت فیه الخیر

واند از عشق داد رزاق قرن	انکه از ره نکند تزویر و زرق
اهل دین را باز دان از اهل کین	همنشین حق بجو با او نشین
همنشین حق چه یابی تو همان	با نفی حق را مکن هرگز گمان
کو بود از همنشین حق سخن	انکه باشد علم او علم لدن
در شریعت مستقیم و شیخ دین	در طریقت مؤلف وجد دینی
هست او در معرفت بحر عمیق	در حقیقت بحر وحدت را غریق
باطنش پاک از هوا و حرص و آز	ظاهرش در ذکر و تسبیح و نماز
باد خشم و باد شهوت باد آز	برد او را که شود اهل نماز
چون بیابی بچنین شخص همنشین	باش تا او را رهی تا وا رهی
از بلای شهوت و حرص و هوا	در پناه و حصن آن خاص خدا
چونکه تو یافت آن مرد خاص حق	از چنین دام بلا گشتی خلاص
پس مشو خودبین مکن شکر خدا	رحم کن هر جا که بینی مبتلا
تو مکن با کم و شان بلند	چون شد آن ابلیس چون او خودپسند
رو بخشم و طعنه کم زن بدبدان	هیچ دام حکم عجز خود بدان
بود غافل آن بلیس از عجز خویش	کو ز آدم خویش را دید بیش

ای لبس هوی خودی داود

٢٦

زین سبب ملعون شد و مطرود شد	بود مقبول خدا مطرود شد
خویش بینی نامبارک خاصیت است	هر که خودبین شد سزای لعنت است
نفس خودبین خودپسند و خودنماست	هر بلا که رفت بر ما هم ز ماست
یا الهی وارهان ما را ز ما	که بلا است از ما هر رنج و عنا
رخت ما را رخت ما هم راه زن	جسم ما هم جان ما را چاه کن
جان ما را آرزوی لامکان	آرزوی جسم ما این خاکدان
جان ز اصل از عالم بیچون بدست	اصل تن زین خاکدان دون بدست
جسم و جان هستند ضد یکدگر	مهر جان کن جسم را زیر و زبر
صبر کن از لذت تن پروری	جهد کن تا جان بر جانان بری
جان چو دارد آرزوی وصل دوست	صبر کن مشتاب در لذات پوست
صبر آرد آرزو را نی شتاب	صبر کن والله اعلم بالصواب
صبر کن از لذت دنیای دون	تا بیابی وصل نعم الماهدون
تن چو ما در جان در او بچه جنین	چند روزی مانده است در حبس این
تا ز نافه می رسد خونش ز ناف	چون بزاید گردد آن خون شیر پاک
چون جنان است چون شود در جسم تن	زادنش از قید تن فارغ شدن

لا تغیر ولا تبرح مکانک وانت بحریم الله تعالی

پاک شد ز آلایش تن شد بدن	زاد و زادش شیر شد بگذاشت خون

سفر دات جلد ثانی

تا نزاید بخت تو فرزند نو	خون نگردد شیر شیرین خوش شنو
روح حیوانی است اندر حس تن	روح نفسانی است چون رست از بدن
روح حیوانی ز حق بی لذت است	آرزوی او هوا و شهوت است
جانکه از لذات شهوانی برید	شربت وحدت ز جام حق چشید
تا نیابد نفس از شهوت نجات	مست جان را منع از آب حیات
تا که این دیوار تن نبود خراب	کی شود جان را ز جانان فتح باب
آفت این در هوا و شهوت است	دانهٔ این شربت اندر شربت است
از هوا و شهوت ار باشی خلاص	نزد یزدان باشوی مقبول و خاص
چون ازین شهوت رهی تن از لطام	نخورد جان از خم وحدت مدام
لیک نتوانی تو بی یاری یار	بایدت یاری که باشد رازدار
تا بگیرد دست تو آنجا کشد	جان تو با وصلت جانان رسد
کی توان این در تنهائی کشد	چون بیابی یار یابی هر مراد
چون ز تنهائی تو نومیدی شوی	زیر ظل یار خورشیدی شوی

خود به تنهائی

خود به تنهائی نباشد هیچ کار	خاک گردد سبز از یاری بهار
چون به صحبت شوی یار زن شود	زن ز یاری شوی آبستن شود
چون شود شاگرد با استاد یار	ره بیاموزد طریق کسب و کار
لیک شو از یار نادان برگریز	گوشت چون باد خزانی برگ ریز
نفرت از اغیار کن خلوت گزین	همنشین یار شو صحبت گزین
خلوت از اغیار باید نی ز یار	پوستین بهر دی آمد نی بهار
هر که عاشق نیست از اغیار دان	هر که دیدی عاشق است یار دان
مرد عاشق را چو یابی یار شو	هر که عاشق نیست زو بیزار شو
هر که او عاشق نباشد مرده است	از برودت همچو یخ افسرده است
چون شدی یارش فسردی عنقریب	خوابناکی خواب آرد با قرین
گر شود دانا چو در خواب است کس	به ز بیداری نادان همنفس
خواب بیداریست چون با دانش است	وای بیداری که با نادان نشست
گر بخسبد مرد عارف زین جهان	جان او بیدار شد در لامکان
صورتا گر چشم حس بر هم نهد	او بمعنی چشم باطن برکشد
چشم او خسپید و جان بیدار شد	بلبل جانش در آن گلزار شد

لا يغنك فيما تريد فان فيه خيرا

جسم او ابرست و جانش آفتاب — چونکه ابر از پیش رفت افزود تاب
آفتاب آسمان دارد زوال — آفتاب معرفت شد لایزال
آفتاب معرفت را نقل نیست — مشرق او جز که جان و عقل نیست
هرچه آن صوری بود آخر شود — هرچه باشد معنوی ماند ابد
گرچه صورت هم ز معنی شد پدید — هستی صورت ز معنی میرسید
چونکه پیدا شد معانی در صور — پس تو صورت منگر و معنی نگر
گرچه معنی کرد در صورت ظهور — میکند معنی ز صورت هم عبور
او منزه از صور صورت از او — بی دوی بی نقش را در نقش جو
از تو ای بی نقش با چندین صور — هم مشبه هم موحد خیره سر
آنکه پاک از صورتست در صورتست — حیرت اندر حیرت اندر حیرتست
ذات بیچونش برون از کاینات — کاینات از روی وحدت عین ذات
هم ظهور جمله موجودات ازوست — اوست مغز و جمله موجودات پوست
ذات بیچونش ز جسم ابریست — جمله موجودات از و یک ذره نیست
او برونست از نقوش و از صور — جز از صورت منگر و حس بصر
گر به بینی حس حیران شد را — پس ببینی گاو خر [illegible]

حس گاو خر زحسها است بیش — گو ببیند در شب تاریک بیش
لیک نور چشم دل داریم ما — گاو خر را می نداد از احد
نیست آدم هرکه را آن نور نیست — گاو خر دان صورتا گر آدمیست
گر گشاید آدمی آن چشم دل — میشوند از وی ملایک هم خجل
او بچشم دل ببیند آن جمال — که بیان از وصف او باشد محال
آینه دل چون شود صاف و پاک — نقشها بینی برون از آب و خاک
پس بکن آینه دل را جلا — بارها صیقل زنگ او را می زدا
تا مجلا گردد و بینی عیان — اندرو بینی عکس جمال بی نشان
لیک بی توفیق یزدان هیچ کس — می ندارد آرزوی این هوس
اهل دنیا را نباشد این مراد — گو بدین دنیای فانی گشت شاد
میکند دایم دعاها کی اله — اندرین دنیا مراده عزت و جاه
پس دعاها کو زیانست و هلاک — از کرم می نشنود یزدان پاک
گرد رین فانی شود شاد و اسیر — چونکه باقی بینی او را دیده گیر
رو بجو با صد تضرع از اله — کاندران باقی تو باشی پادشاه
جنت لین فانی که گشت عشق مراد — چون تو ای از آلهی هیچ شاد

عبد تدبیرک فی الخیر واقمع بقیته الله تعالی

سعیها و جهدها کن روز و شب — تا شوی شایسته و مقبول رب
پاک دم شو در روش چالاک باش — پس این مخزن اسرار الله باش
عمرها بایست تا دم پاک شد — تا این مخزن اسرار الله شد
در بقاش ای اگر کوشی بدین — جلیت این فانی شوی فنفع بدین
قدر خود را چون ندانی تو بله — گوهری افتاده در [illegible]
چیستی تو از نفخت نفخه — تو مگر از نسل آن آدم نه
جسم آدم تخم جمله جسمهاست — ز آفتاب جانش جانها را ضیاست
جان آدم نفخه یزدان ما — بهره دارد ز جانش جان ما
مستغرق شد آفتاب جانها — در درون و روزن اند آنها
روح انسانیست همچون آفتاب — خانهای جسمها زان یافت تاب
روح حیوانی بدن را گشته جان — جان جان است روح انسانی بدان
روح انسانی که هست آن جان جان — در رهش فرزند آدم نیست آن
هر که را آن روح نبود هست دیو — کار او تلبیس و حیله مکر و ریو
آدمی خوارند اغلب مردمان — از سلام علیک شان کم جو امان
مردمان گرچه بصورت آدمند — تا نه پنداری که جمله زان دمند

ایزدان روحی که در آدم دمید — از هزاران در یکی آمد پدید
جمهور ما گرچه همه از نسل اوست — چون ندارد مغز بیهوده و پوست
گرچه این عالم پر است از مردمان — نادر است انسان کامل در جهان
پس بکن هر ما سر ارا یار خود — جهد کن تا خود به بینی کار خود
همچو شیری کا صید خود را خویش کن — ترک عشوه اجنبی و خویش کن
مردمان هستند اکثر ای [illegible] — آن که هر ساعت نفرسید ترا
دور شو زان کس که او تن پرورست — نیست آدم او همان گاو و خرست
ای خنک آن کس که همت فرشتش — یار او نور الله و یار نکوست
خدا یاری که همچون جبرئیل — میشود او را غذا نور جلیل
چوب شیرین قوت نفس ستهان — صبر و پرهیز و قناعت قوت جان
تا تو تن چوب شیرین می دهی — جوهر خود را نه بینی فربهی
این تن تو هست آخر مشت خاک — نیست باقی عاقبت گردد هلاک
جوهر خود را به پرور ای اخی — کان بماند پایدار و سرمدی
هستی تو خود یقین آن جوهر است — تو نه ای تن چون شدستی تن پرست
تو بدان خود را که هستی تو بدن — تو جهان جانی لباس تست تن

اذهب الی ما ترید وتشاء

تو ضمیری که هست پنهان در درون	نه استخوان و پوست اجزای بدون
ای برادر تو همان اندیشه	مابقی تو استخوان و ریشه
گر بود اندیشه ات خوب و لطیف	نزد یزدان تو عزیزی و شریف
ور بود اندیشه ات زشت و پلید	میشوی مردود و مطرود و بعید
چون مصفا شد ضمیر مؤمنان	مسکن ایشان شود باغ جنان
چون ضمیر کافران مردار شد	لاجرم ماوای ایشان نار شد
پس زهی دولت سعادت مرد را	باشد او در دین پاک مصطفی
شکر گو دین اران بر یافتی	کز پدر میراث ارزان یافتی
شکرها کن که در ان روز الست	تو بلی گفتی عنایت داد دست
بود اندم ان بلی احسان حق	نعمت ایمان بداوت در سبق
اصل نعمتهاست ایمان چون رسید	شکر کن یا بی تو نعمتها مزید
خواه نعمتهای باقی از اله	نعمت دنیا شود آخر تباه
سعی کن در کسب رزق ابد	روزی دنیا بلا شک میرسد
نزد دل خود کم نه اندیشه معاش	عیش کم ناید تو درگاه باش
بنده را خدمت بود کار و کیا	خواجه خود نعمت رساند بنده را

تو همان در بنده کی

تو همان در بنده کی چالاک باش	کن توکل میرساند حق معاش
چون توکل میکنی با صدق کن	اهل معنی باش نه اهل سخن
با دل و دین کن توکل با خدا	نی بقیل و قال و تقلید و ریا
مؤمن ان است کو محقق میشود	در رموز دین مدقق میشود
از محقق تا مقلد فرق هست	لیکن چو داد دست وان دیگر چه دست
چونکه ایمان را بتقلید اساس	قشر بی مغز و تن بی جان شناس
شد محقق همچو حیک پر عسل	شد مقلد حیک پر باد و دغل
شد منافق حیک پر از زهر مار	هیچ ایمانش ندارد اعتبار
زانکه ایمان او روان بد گهر	از طمع که دارد اندر مال و شر
صاف کی باشد ورا دین و ورع	چونکه هست ایمان او بهر طمع
صاف خواهی چشم و عقل و سمع را	بر دران تو پرده های طمع را
چونکه با رشوت کند قاضی طمع	چشم و عقل و سمع او را شد طمع
با چه رو آید عجب آن روسیاه	پیش حق در محکمه عدل اله
می ستاند از فرود زر و سیم	رو بگرد هم فقیر و هم یتیم
بهر دنیا میکند دین را خراب	روز فردا نترسد از حساب

القناعة كنز لا يفنى والصبر سعادة الله

كور شد چشم دلش از طمع خام — كينه بر كردان كه چشم از حرام

هر كه را باشد طمع الكن بود — با طمع كى چشم دل روشن بود

چشم دل را از طمع كردست كور — نيست چشم باطنش را فر و نور

با قناعت ميكشد چشم دل — سرمهٔ صبر و قناعت را مهل

چشم دل را با قناعت سرمه ساز — تا شود با نور حق آن چشم باز

چشم دل چون باز شد بيند عيان — جان بچشم دل جمال بى نشان

چون ببيند جان جمال لايزال — زين جهان بى ثبات آيد ملال

هر كه از ديدار برخوردار شد — اين جهان در چشم آن مردار شد

هر كه بيند آنچنان ديدار را — كى كند رغبت مرين مردار را

آب شيرين را نديدى مرغ كور — دائما خوردى ز كورى آب شور

چون خورد او آب شيرين و زلال — ز آب شورش بعد از آن آيد ملال

هر كه خورد او نعمت خاص خدا — نعمت دنيا نخواهد چون گدا

باشد از دنياى دون او چشم سير — گرچه باشد بى نوا و پس فقير

هر كه دور از دعوت يزدان بود — او كه چشمست اگر سلطان بود

دعوت حق را چو ديد ندا و كيا — بى نشينان بحجبت اين ملك فنا

اين جهان خو

اين جهان خود پر بلا و آفتست — اندر اين محنت سرى كى راحتست

كه بود بى غم در اين جا گوشه — كى بود بى ستم در اين توشه

چيست احوال جهان تشويش و غم — نيست بهترى در جهان كو نيست ستم

هر كه يابد وصل خلاق ودود — چيست دنيا پيش او يك خاك تود

هيچ كنجى بى دد و بى دام نيست — جز بخلوتگاه حق آرام نيست

هر كه خلوتگاه حق يابد رسيد — از همه آفات در راحت رسيد

شد دل آگه همتش عالى بود — از تن و دلش جهان خالى بود

كه به پرهيزد ز نفسهاى دون — دام شيطان را نمى گردد زبون

ميشود صابر ز لذات جهان — وصل حق باشد مراد او همان

صبر كن كه بايد ايمانت كمال — كه ز بى صبريست ايمان را زوال

صبر از ايمان به بايد سر كله — حيث من لا صبر لا ايمان له

صبر كن از لذت جسم ثقيل — تا بيابى لذت وصل جليل

روح باقى را بكشتى از جوى — جسم فانى را بنرمى پرورى

طوطى جان در قفس زار و نزار — زاغ تن در باغ نازان جيفه خوار

صورت جسم كثيف پر حلل — باطنت روح لطيف و لم يزل

ان صبرتم فهو خیر للصابرین

که بهجرت درمانده در حبس مکان / باطن تو لامکان بی نشان
تو بمانی اصل تو در لامکان / این دکان بربسته و بگشا آن دکان
این دکان نقش است در وی ای استاد / آن دکان روح است آنجا کیقباد
عقل و دل گردان درین هر دو دکان / گنج وحدت راست این هر دو دکان
این دکان فانی و باقی آن دکان / اندر آنجا کش تو گنج این دو کان
اندر اینجا هرچه باشد شد فنا / این کشش اسباب اندر بقا
تا ندرو [illegible] تو شیطان دون / تا نگردی دام ملعون را زبون
استعیذ الله من الشیطان / قد هلکنا آه من طغیانه
که ندرین دکان هر آنچه باشد دیو / میستاند می برد با مکر و ریو
اندران دکان هر آنکه برد رخت / اوست صاحب دولت و مسعود بخت
اندر آنجا هم بیابد وصل یار / هم بماند رخت و بخشش باید اگر
اندران دکان هر آنکو شد مقیم / شد مخوار و شیطان رجیم
تا ابد او ماند در جنت خلود / گشت ثابت لاجرم اخلاص او
آدمی در حبس دنیا آن بود / تا بود افلاس او ثابت شود
پس بدین دنیای فانی دل مده / هرچه داری اندرین محبس بنه

دل

۳۴

رو بکن رحلت ازین فانی سرا / تا سرای اولیا و انبیا
رهبر خود کن رفیق راه دان / تا نخود تنها نیابی راه آن
تا نباشی غافل از هستی تو گول / بهره تو میشود با مکر غول
او نرفته راه لیکن باز یان / از منازل با تو میگوید نشان
حرف حکمت بر زبان ناحکیم / حلهای عاریه دان ای سلیم
می زند از راه دانی بر تو لاف / می نداند راه و لاف او گزاف
کن نیازی با خدای بی نیاز / تا که نفریبد ترا آن حیله ساز
یا الهی کن عنایت از کرم / هر دم تا بارگاه تو رسم
وارهم از حبس این کونه فساد / می رسم با وصل تو یابم مراد
چاره کن این عاجز بیچاره را / روزنی بگشا جانت وا نما
کان هر چاره است دیگر چاره نی / تا که گشت بد خدایت روزنی
کن تضرع با خدای مستعان / دست تو گیرد برد آنجا کشان
ناله و زاری بکن با درد و سوز / روزها تا شب شبها تا بروز
تا نواند مر ترا آن شه زند / می پذیرد مر ترا با خود برد
تا بیابی دولت وصل و لقا / تا نمانی از خدای خود جدا

اذا سافرت فالله خیر حافظا وهو ارحم الراحمین

باش ای بیچاره دایم چاره جو	تا رسی اندر نهایت چاره جو
چشم را ای چاره جو در لامکان	هین بنه چون چشم گشته سوی جان
می فرستد حق ز شهر لامکان	رخت هستیها درین فانی دکان
هستی این هستها هست از عدم	هستها فانی عدم اندر قدم
جمله هستی از عدم دارد مدد	در عدم رو که بیابی تا ابد
از عدم هستی بیاید دم بدم	می نماید باز میگردد عدم
در حقیقت نیست هستی را وجود	نیستی بود انچه در هستی نمود
کارگاه صنع حق چون نیستیست	جز معطل در جهان هست کیست
نیستی معنی و هستی صورتست	صورت معنی نشان و صورتست
جمله هستیها ز داد نیستیست	نیستی رو پس تو در هستی مه ایست
بی نشان است این نشانهای صور	شد نشان آن بی نشان آمد بدر
معنی بیچون بصورت شد عیان	عاشق معنی شو و صورت مدان
عاریست در صورت این حسن و جمال	پس منه تو تکیه حشمت با ل
چون ز راه دور هست خوبی درشبه	ورنه چون شد شاهد تو بیره چه
هست صورت آینه حسن دوست	هرچه در صورت ببینی جلوه اوست

پس نکو دیدنی

پس مشو تو عاشق نقش و صور	که مصور شد مصور خوش نگر
این صور مرآت حسن لایزال	چشم معنی درگشا و در نگر
آن خوشی کاید ز معنی آن خوش است	آن خوشی کاید ز صورت آتش است
این همه عالم طلبکار خوشند	وز خوشی تزویر اندر آتشند
این بود خوشی که ز هستی وارهی	از حجاب آب و گل بیرون جهی
قطره جان را بیالائی ز خاک	می رسانی اندر آن دریای پاک
این مشو خود را ز اوصاف بشر	پاک شو ز آلایش هر خیر و شر
ورنه در صورت نمی یابی خوشی	جز نگر رخت وجود آنجا کشی
باش با خوی نکو و با ادب	یا وصول دوست اهلیت طلب
من ندیدم در جهان جست و جو	هیچ اهلیت به از خوی نکو
خوی بد اندر طبیعت چون الفتست	موجب دوری سزای لعنت است
هست پیدا روی خوب و روی زشت	هست پنهان خوی خوب و خوی زشت
خوبها پنهان اثرها آشکار	از اثرها خوبها را جست بار
گرچه هست اوصاف آدم بس نهان	نمیکند احوال و اقوالش نهان
انچه مکنون هست در اسرار او	میتوان دانست از گفتار او

ان صبرتم فهو خیر للصابرین

خلق هرت درمانده در حبس مکان ‖ باطن تو لامکان بی نشان

تو بدانی اصل تو در لامکان ‖ این دکان بر بسته و بگشا آن دکان

این دکان نفس است در روی او استاد ‖ آن دکان روح است آنجا کیقباد

عقل و دل گردان درین هر دو دکان ‖ کنج وحدت راست این هر دو دکان

این [illegible] فانی و باقی آن دکان ‖ اندر آنجا کس تو کنج این دو دکان

اندر اینجا هرچه هست شد فنا ‖ این کمش اسباب اندر بقا

تا اندرو [illegible] نشیطان دون ‖ تا نگردی دام ملعون را زبوم

استعیذ الله من شیطان ‖ قد هلکنا آه من طغیانه

اندرین دکان هر آنچه هست دیو ‖ سینانند می برد با مکر و ریو

اندران دکان هر آنکه برد رخت ‖ اوست صاحب دولت و مسعود بخت

اندر اینجا هم بیابد وصل یار ‖ هم بماند رخت و بخشش باید اگر

اندران دکان هر آنکو شد مقیم ‖ شد مخوار شیطان رجیم

تا ابد او ماند در حبس عدو ‖ گشت ثابت لاجرم اخلاص او

آدمی در حبس دنیا آن بود ‖ تا بود اخلاص او ثابت بود

پس بدین دنیای فانی دل مده ‖ هرچه داری اندرین محبس منه

دوکلی ملا

ره بکن رحلت ازین فانی سرا ‖ تا سرای اولیا و انبیا

رهبر خود کن رفیق راه دان ‖ تا نگردی تنها بی راه آن

تا نباشی غافل از هستی تو گول ‖ همره تو میشود بالکه غول

او زند فتنت راه لیکن بازبان ‖ از منازل با تو سیگوید نشان

حرف حکمت بر زبان ناحکیم ‖ حلهای عاریه دان ای سلیم

می زند از راه دانی بر تو لاف ‖ می زند اندر راه و لاف او گزاف

کن نیازی با خدای بی نیاز ‖ تا که نفریبد تر آن حیله ساز

یا الهی کن عنایت از کرم ‖ هر مرادنا بارگاه تو رسم

وارهم از حبس این کونه فساد ‖ می رسم با وصل تو یابم مراد

چاره کن این عاجز بیچاره را ‖ روز نی کمتر جهالت وانما

کان هر چاره است و بیچاره سی ‖ تا که گمش بد خدایت روزی

کن تضرع با خدای مستغنی ‖ دست تو گیرد برد آنجا کشان

ناله و زاری بکن با درد و سوز ‖ روزها تا شب شبها تا به روز

تا نواند مر ترا آن شه زد ‖ می پذیرد مر ترا با خود برد

تا بیابی دولت وصل و لقا ‖ تا نمانی از خدای خود جدا

اذا سافرت فالله خیر حافظا وهو ارحم الراحمین

باش ای چپ ره دایم چاره جو	تا رسی اندر بهشت چار جو
چشم را ای چاره جو در لامکان	هین بنه چون چشم گشته سوی جان
می فرستد حق ز شهر لامکان	رخت هستیها درین فانی دکان
هستی این هستها هست از عدم	هستها فانی عدم اندر قدم
جمله هستی از عدم دارد مدد	در عدم رو که بمانی تا ابد
از عدم هستی بیاید دم بدم	می نماید باز میگردد عدم
در حقیقت نیست هستی را وجود	نیستی بود آنچه در هستی نمود
کارگاه صنع حق چون نیستیست	جز معطل در جهان هست کیست
نیستی معنی و هستی صورت است	صورت معنی نشان و صورتست
جمله هستیها ز داد نیستیست	نیستی رو پس تو در هستی مه ایست
بی نشان هست این نشان این صور	شد نشان آن بی نشان آمد بدر
معنی چون بصورت شد عیان	عاشق معنی شو و صورت مدان
عاریست در صورت این حسن و جمال	پس نظر بگشا ز چشم با کمال
چون ز ذات او بود هست خوبی در شه	ور نه چون شد شاه تو بیره چه
هست صورت آینه حسن دوست	هر چه در صورت ببینی جمله اوست

پس نکو در نگر

٣٣

پس مشو تو عاشق نقش و صور	که مصور شد مصور خوش نگر
این صور مرآت حسن لایزال	چشم معنی در گشا و در نگر
آن خوشی کاید ز معنی آن خوش است	آن خوشی کاید ز صورت آتش است
این همه عالم طلبکار خوشند	وز خوش تزویر اندر آتشند
این بود خوش که رهستی وارهی	از حجاب آب و گل بیرون جهی
قطره جان را بیالائی ز خاک	می رسانی اندر آن دریای پاک
این شود خود را ز اوصاف بشر	پاک شو ز آلایش هر خیر و شر
ورنه در صورت نمی یابی خوشی	جز نگر رخت وجود آنجا کشی
باش با خوی نکو و با ادب	یا وصال دوست اینست طلب
من ندیدم در جهان جست و جو	هیچ اهلیت به از خوی نکو
خوی بد اندر طبیعت چون لعنتست	مرجب دوری سزای لعنت است
هست پیدا روی خوب و روی زشت	هست پنهان خوی خوب و خوی زشت
خویها پنهان اثرها آشکار	از اثرها خویها را معتبر
گرچه هست اوصاف آدم بس نهان	سگید احوال و افعالش نهان
آنچه مکنون هست در اسرار او	میتوان دانست از گفتار او

اصبر تجد الراحة والسرور والكرامة

آدمی مخفیست در زیر زبان / این زبان پرده‌ست بر درگاه جان

گر نبودی گفت و گوی این زبان / کس ندانستی خبر ز اقلیم جان

گر مخفی جان زبان او را کلید / چون گشاید قفل جان گردد پدید

گر نبودی این زبان مفتاح جان / کس ندانستی ز جان نام و نشان

چونکه گفتار زبان بشنید گوش / سر جان از راه گوش آمد بهوش

سر جان از راه گوش آمد پدید / این شنیدن می‌رسد آخر بدید

گوش دلالست و چشم اهل وصال / چشم صاحب حال و گوش اصحاب قال

چون شنیدی از زبان شرح و نشان / فهم کردی هست در تو گنج جان

گر گشاید جان زبان گویدت آن / کوست هم مفتاح گنج جان جان

بشنوی با گوش جان اسرار هو / بر تو تابد پرتو انوار هو

هم بگنجانی مرستی از راه جان / آن زمان یابی نشان از بی‌نشان

چون یقین شد ذات پاک ذوالجلال / در یقین منزل مکن رو تا وصال

ز آتش از علمت یقین شد در سخن / پختگی کن جو در یقین منزل مکن

چون یقین ترا آید از چشم نهان / ای عجب دیدی چو چون داری قرار

تا چنان حسن و جمال آن دلربا / خواندت از لطف و وصل و بقا

[illegible]

چون کند دعوت ترا آن دو اکرم / هین چالاک بنه از سر قدم

صبر چون داری تو از عیبان یار / عیب و نقصانست عاشق را قرار

صبر عاشق کو ز معشوقش جداست / تو یقین دان بدترین عیبهاست

هر کسی کز عیب خود دیدی ز پیش / کی بدی فارغ وی از اصلاح خویش

عاشق از معشوق چون باشد جدا / در جدائی صبر عیب آمد ورا

چونکه معشوقش بخواند با وصال / هست عاشق را قرار اندم وبال

پس مکن تو هیچ اینجا نگه در عیب / صبر بی معشوق عاشق راست عیب

می نداند عیب خود را هیچ کس / زان ندارد پاکی خود را هوس

عیب خود را می نبینند احمقان / مو بمو بینند عیب دیگران

غافلند این خلق از خود ای پسر / لاجرم گو بینند عیب یکدگر

عیبهای خویش را گر بنگری / عیبهای دیگران را ننگری

عیب خود بین و مکن از وی گذر / جهد کن تا عیب تو گردد هنر

آدمی چون پاک گردد از عیوب / بشود مرآت علام الغیوب

از نجس چون پاک شد حوض وجود / آب صافی شد روان از بحر جود

چون از آن دریا روان آبست آن جو / بی دریغ و بخل هست روان جو

بر لب جو بخل آب ازا بود   کو ز بوی آب نابینا بود

انبیا و اولیا چون جویهاست   آب آن از چشمه پاک کبریاست

عارفان پر گشته زان جوها سبو   تشنگان را میدهند آب جو

صورت عارف سبو معنیش آب   گر توئی تشنه بخواه آن را شتاب

آب عرفان از سبوی عارفان   هین بنوشید ای گروه تشنگان

چون مراد تشنه آبست از سبو   آب جو قانع مشو از نقش او

چند بازی عشق با نقش سبو   بگذر از نقش سبو رو آب جو

گر سبو از آب صافی شد تهی   عشق بازی با سبو شد ابلهی

رو سبوئی خواه پر از آب صاف   چون بخوردی زاب او گشتی معاف

گر بیابی تو سبوی پر ز آب   آب او شورست یا شیرین بیاب

هست صورت چون سبو اندیشه آب   آب اندیشه چو شورست رو بتاب

هست صورتها مثال بیشها   میرود در بیشها اندیشها

از یکی اندیشه کاید در درون   صد جهان گردد بیکدم سرنگون

هیچ خالی نیست یکدم بیشها   کو بکون آید رود اندیشها

که پلنگ و شیر گه آهوی ناف   بر حذر شو نیست این بیشه گزاف

بی غرض

بس عجب بیشه است نقش آدمی   اندرو اندیشها گردد همی

در مثل چون جوی باشد این جسد   فکرها چون آبها نو نو رسد

هر دمی از عالم غیب آن خدا   میفرستد گون گون تدبیرها

آگهی زین تدبیر خود را پیش دوست   گرچه تدبیرت هم از تدبیر اوست

او فرستد هر زمان تدبیرها   از کمال او جهد این تیرها

گرچه این تدبیرها آید ازو   آن مدبر را تو هم از خویش جو

باش دایم بی ریا در کار حق   تا که یابد در دلت اسرار حق

ای برادر متقی شو متقی   گر نه در عهد اول تو شقی

از کدورات هواها پاک باش   در ره دین چابک و چالاک باش

گر دنفس دزد کار او بهیچ   هرچه آن نی کار حق هیچست هیچ

حق بماند هرچه باشد با هوا   نیست باقی بی گمان گردد فنا

عمر رو را ضایع مکن در کار باش   خواب غفلت را بهل بیدار باش

آینه دل را مجلا کن بعشق   از همه عالم تبرا کن بعشق

از همه قید جهان می باش دور   وان افاق از غبار جواز و جوز

زانکه چشمهٔ فنی را خدا   شد غذای روح انوار خدا

اصرع فی میرك تجلا السرور

قوة اصلی لشبه نور حداست	قوة حیوانی مراورا ماسوا است
پس چه کن تو قوت حیوانی بهل	قوة اصلی کن غذای جان و دل
جان و دل مرغان باغ لامکان	در قفس محبوس در کوشه دکان
طوطیان عالم قدسند هان	قند حکمت کن غذاشان هر زمان
جان و دل را حکمت و عرفان غذاست	ان غذا را عارفان چون کامهاست
یار عارف کامها شیر و شکر	کامها زهر است یار بد گهر
دل ز هر یاری غذائی میخورد	دل ز هر علمی مقالی می برد
ای برادر بو العجب مرغست دل	چند روزی در قفس این آب و گل
این قفس آخر کند پرواز او	تا فضای لامکانی باز او
اندرین تن جان چه دریا زیر کاه	سنگ باد اجل که را تباه
جسم ما کویا که هست ابر سیاه	در پس او گشته پنهان جان چه ماه
از پس کور بدن آخر شتاب	جان بر آید کوست تابان آفتاب
مشرق خورشید چرخ قیرگون	آفتاب ما ز مشرقها برون
آفتاب ما همیشه لا یزال	نیست این خورشید عالم بی زوال
جان گذو باشد حیات این بدن	شد لقایش تا بدن فانی شدن

جان انسانی که هست از عین جان	سرمدی و جاودانی باند آن
ای که محبوسی تو اندر حبس تن	جان باقی میطلب بر تن متن
شد تن بکسل که لا یبقی است آن	تا بمانی نور جان جاودان
پند من بشنو که تن شبه قوی است	کهنه سپرون کن گرت میل نوی است
حظ تن گو هست ایشان قدر	چیست تا قانع شوی با این قدر
مانده محروم از لذات جان	قانعی با لذات دنیا جسمان
لذت شهوت نصیب جسم خاک	لذت وصلت سزای جان پاک
حظ شهوت جواب و خور قسم بدن	آرزوی جان رسیدن تا وطن
شو ز شهوتها و لذتها بری	تا رسد لامکانی ره بری
ترک لذتها و شهوتها نجاتست	هر که در شهوت فرو شد از نجات
مانده در لذات دنیای دون	غافلی از وصل نعم الماهدون
گشته قانع لذت یک چند روز	از تماشای جمال دلفروز
حظ حیوانی بهل گر آدمی	چشم جان بگشا و با خود آ دمی
لذت دنیای فانی چون فناست	نقد عمر از حرج شد اینجا هباست
ملتفت تا نیست این ملک جهان	نیست جز انوار باقی لامکان

من صبر وصل المراد وظفر بالعدل

این جهان غیب چون مستان شده   وان جهان هست پس پنهان شده
نور چشم حس نبیند جز نمود   چشم جان را هست جانان در نظر
آن کی افتاده از خود برون   صحبت خاص است با یار اندرون
چشم جان نگشاده از اندرون   چشم تن خود عکسها بیند برون
چون بیاید نور حس را نور هو   پس نبود او ببیند نور روی او
هر چه بیند چشم تن آن زینت پوست   وان چه بیند چشم جان خود دوست است
نور حق بر نور حس راکب شود   وان گهی جان سوی حق راغب شود
یا الهی تو بده آن نور را   چشم جستها ز نورت برکشا
برکشا با نور پاک چشم ما   هم بنور خود جمالت وانما
جان ما پر کرده از اشتیاق   می رهان او را ز هجران و فراق
وا رسان خود را بلطف خود رسا   کن رسان تا گلشن وصل و لقا
کرده ما را ز عشقت بی قرار   ما شده در دام عشق تو شکار
ما شکاریم این چنین دامی کراست   گوی چوگانیم و چوگانی کجاست
یا الهی کرده ما را شکار   کن بما اسرار وحدت آشکار
وا رهان ما را ز دام این جهان   در دل ما حب تو ماند همان

جان ما را این

جان ما را زین جهان آزاد کن   با تجلی جمالت شاد کن
چشم ما را کرده جان را حجاب   هم زما بر روی ما کردی نقاب
ای برادر شد حجابت این خودی   تو ز خود محجوب و غافل از خودی
چون ز خود رستی همه برهان شدی   چونکه بنده نیست شد سلطان شدی
نفس تو بنده است سلطان است جان   جان ز مرگ او بماند جاودان
تا نمیرد نفس محبوس است جان   مرگ او جان را حیات جاودان
کشتن این نفس دشوار است و سخت   اوستادی بایدت ای نیکبخت
چون کشی او را که هست او اژدها   جز مگر از یاری ظل خدا
او نمیرد با شمشیر و سنان   جز ز زخم تیر پیر راه دان
شیخ فانی است بی آلت چو حق   با مریدان داده بی گفتی سبق
میکشد نفس ترا بی آلت او   گویدت بی حرف و لب اسم اهو
هین برو از خاک پایش نرم کن   که بیاموزد ترا علم لدن
گر مسی از کیمیااش زر شوی   ور تو سنگ خاره گوهر شوی
او ترا از تو بکل فانی کند   پر تو انوار ربانی کند
از همه رستی مبدل میشوی   گر بدی نقص مکمل میشوی

افضل الامر الذی علت لا تحمل همه ن تر

مثنوی

ای خنک زشتی که خوبش شد حریف — وای گلرویی که خبثش شد حریف

زشت اسیر کوبت حرص و هوا — خوب بسیر میشود در اشنا

کیست گلرو طالب وصل خدا — شد حریف آن شیخ کذاب طغی

کو شوی همراه بسیر راه دان — از بلای نفس خود یابی امان

ور شوی تو پیر تو شیخ دروغ — میشوی گمراه و مانی بی فروغ

پس بجو تو شیخ واصل پیشوا — تا منور گردی از نور خدا

آدمی چون نور گیرد از خدا — هست مسجود ملایک ز اجتبا

از خدا نور آن زمان گیرد مرید — که بکامی حضرت حق میرسید

شیخ واصل شمع جان را داد نور — شیخ ناقص چشم دل را کرد کور

شیخ واصل چشم جان را تازه کن — شیخ ناقص میکند ار شیخ دین

گر تو هستی زشت خود بی ادب — منیت غم رو در رشد کامل طلب

ور تو خوبی بد شوی از شیخ دور — ور تو زشتی به که باشی در حضور

بی ادب فرزند عیب خویش زشت — حلقه گر چه کژ بود نی بر در است

می ندانی کژیها که تراست — میکند شیخ آن کژیها که تراست

تو زشتی مرشد کامل بهار — چون رسی با او تو گردی سبزه زار

مرده او تو ادرست

مرده تو او هست عیسی زمان — زنده گردی از دمش تو جاودان

گرچه فربه باید زقوه تن نظام — میدهد قوة مدام و دستدام

برگ بی برگی کند اوست خدا — جان تو باقی بماند با خدا

گر تو دوری زاین چنین هادی یقین — تو بشیطان لعین باشی قرین

میکند با دام این دنیی دون — او ترا صید و شوی او را زبون

میکشد با هوا و آز و — تو شوی صنف داوران عدو

نفس خود را میکشد در سبزه زار — پرور و آخر بدرد گرگ دار

کار تو تن پروری گشته مدام — میخوری از حرص مردار و حرام

حشر بر حرص و خس و مردار خوار — صورت خوکی بود روز شمار

همچو خوکی از شکم وار زهلال — میخوری پر از حرام و از حلال

روزها تا شب خورش چون گاو خر — میفتی در خواب شبها تا سحر

پس تو گفتی چشم دنیا دل چیست — در چه کاری بهر هست در راه کیست

های بر دو تو در پی ابدال حق — رو بخوان از عشق در پیش حق سبق

گاو تن را رو دقربان کن بعشق — شرح کو در پیش جیکان زکی عشق

چون که کشته گردد این جسم گران — زنده گردد هستی اسرار دان

الفقر قریب لا تحمل ولا تندم

گوید اند موسوی اسرار حق	پر شود از تابش انوار حق
ماندی محروم ازین ذوق و صفا	این چنین لذات را کردی رها
بار یا مهلت صبر کن یک چند روز	همچو شمع از آتش عشقش بسوز
با هوا و آرزو کم باش دو یار	تا جانی با وصالش پایدار
کن عبادت اندرین دار فنا	تا شوی سلطان اقلیم بقا
شاه آن دان کو ز شاهی فارغست	بی مه و خورشید نورش بازغست
خود چه باشد شاهی دنیای دون	که شود از مرگ آخر سرنگون
چون شوی غره تو ای شاه جهان	گر تو گردد آخر این شاهی جهان
تو کنی آخر ازین فانی گذر	ماند اینجا این خزینه سیم و زر
خود خزینه در درون تو نهان	رو بجو باقی بماند او بجان
گنج اسرار خدا در ذات تست	گر ز هستی واری هستی درست
مخزن آن دار که مخزن ذات اوست	هستی آن دارد که با هستی خداست
ذات مردان مخزن گنج خداست	جان ایشان شاه اقلیم بقاست
شان ایشان بماند جاودان	نیست فانی همچو شاهی جهان
شاهی شاه جهان در خاک دان	اولیا شاهان ملک لامکان

اولیا در بزم

اولیا در بزم خاص ذو الجلال	مست خوش نه از می پاک و حلال
گشته ایشان را عیان اسرار غیب	اندر ایشان تافته انوار غیب
بنده گان خاص علام الغیوب	در جهان جان جواسیس القلوب
از ورای کفر و دین و صلح و جنگ	سایران در عالم بی بو و رنگ
اهل تن در عالم کون و فساد	با حیات جسم فانی گشته شاد
همچو حیوان میخورد دایم ز خاک	ماند محروم از غذای جان پاک
چرب و شیرین نبید تن را مدام	گشته نفس کافر خود را غلام
این جهان تن شد او را حجاب	زان جهان هرگز ندیده فتح باب
این جهان تن غلط انداز شد	جز مر آنرا کو ز شهوت باز شد
این تنت خواهد شدن آخر سقط	ترک او کن تا نیفتی در تعب
تن کند گمراهت از راه رشاد	پیشوا کن راه دان اوستاد
پیروی کن ره رو استاد را	از غلط وز گمرهی یابی رها
چون نمودت راه پیر راه دان	در پی او رو به تهمت مران
تو مگو که یافتم من راه راست	گشتم استا فضل او بر من چه را
تخت شاه کردی که با استاد خویش	همرهی آغاز و آید به پیش

شاه ورلخوانك لاعف

ای خنک آنرا که باشد حق شناس	شکند کفران نعمت ناسپاس
هرکه آموزد ترا علم و هنر	تو نه بر خاک پایش روی و سر
چونکه علم آموختی استاد شدی	ذو فنون و فاضل و دانا شدی
جهد کن حکمت بیاموز از حکیم	رو بشو جویای خضری چون کلیم
بگذر از بحث و جدال و قیل و قال	شو ندیم درد و سوز و وجد و حال
چند ازین الفاظ و اضمار و مجاز	سوز خواهم سوز با آن سوز ساز
عقل خواهد که بیاموزد فنون	عشق خواهد شورش و شوق و جنون
عقل خواهد نام و ناموس و وقار	عشق خواهد عاشقان را تا رو مار
عاقلان در شهرت نام و نشان	عاشقان بالاتر از کون و مکان
عاقلان در فکر مجد و مال و جاه	عاشقان مستان سغراق اله
ای تو عقل و بر مراد عشق باش	برده و دیده بعقل خود رو خاک پاش
آتشی از عشق بر جان بر فروز	سر بسر فکر و عبادت را بسوز
باش اندر راه عشقش پاکباز	همچو شمعی ز آتش او مسکید از
شمع خود را کن فدای یار او	تا نماند در تو جز انوار هو
خامی و ناپختگی ای سر و چند	این بسوز از آتش او چون سپند

[illegible]

فرض عین است سوختن در ره عشق	کیست جز عاشق کشتی آن عشق
ملت عشق از همه دینها جداست	عاشقان را مذهب و ملت خداست
مذهب و ملت که عاقل راست آن	تا بحبه عشق شد ره بر جهان
چون ببحر عشق عاقل پر کشید	عقل آنجا محو گشت و ناپدید
او کجا آنجا و یار ... کجا	کاندر آنجا نیست کس الا خدا
با آتش جان ما آنجا ... ن	که بشو و خواهی بکشت عشق جان
باز جان را لنگر بشد اندر ما	ماند اندر حبس تن این جان ما
کنده تن را ز پای جان بکن	تا کند جولان بگرد انجمن
گر رها از حبس تن این باز جان	باز گردد تا فضای لامکان
کی گسسته بند پای باز جان	جز مگر از دست پیر راه دان
سخت بند است بند تن مبداء القی	هست محکمتر ز بند آهنین
گرچه زاهن محکم است این بند لوم	دست پیران بشکند زنجیرش همچو موم
هرکه باشد اولیا او را پناه	در حقیقت شد پناه او آله
هرکه خواهد همنشینی با خدا	تا نشیند در حضور اولیا
ای اخی چون اولیا را یافتی	تو یقین میدان خدا را یافتی

من رضی من الله القلیل من الرزق رضی منه بالقلیل من العمل

گر تو خواهی گشت واصل با خدا	خدمت خود کن خصال اولیا
هر که یکدم شد قرین آن کرام	او شود اندر جهان مرد تمام
صحبت مرد خدا مردت کند	صحبت هر ناسزا ابترت کند
طالب مردان حق شو روز و شب	عاقبت مطلوب گردی زین طلب
سایهٔ شاهان طلب هر دم شتاب	تا شوی زان سایه خوشتر ز آفتاب
سایهٔ شاهان ترا چون شد پناه	میشوی تابان ز انوار آن مه
باش دایم طالب مردان حق	تا بیابی وصلت رب الفلق
در طلب کاهل مشو چالاک باش	نکته دان و زیرک و دراک باش
دایما با نفس و شیطان کن جهاد	از مرادات جهان شو بی مراد
شو قرین محنت و رنج و الم	شو ندیم آه و افغان درد و غم
هر غم آید با وحشت بساز	سی طلب در رگ خود عشق دراز
گر شوی در راه حق محو و فنا	بکشنی عیش مخلد در سلف
رو کن آن هستی فانی تلف	هستی باقی بیابی در خلف
هستی خود را بکن ریز و ریز	هستی فانی بده باقی بخر
این تجارت را نمی داند خرد	که فروشد فانی و باقی خرد

عشق میدانم

عشق می داند چنین بازارها	غافلست عقل و خرد زین سودها
زین خرد جاهل همی باید شدن	دست در دیوانگی باید زدن
نیست چاره بهتر از دیوانگی	مسلک بد صد در از دیوانگی
گرنه دیوانه مرد عاقلی	زین حقایق کو دهد وجه جلی
کی شناسد اهل عقل این رازها	روشن است این عاشق دیوانه را
کار عقل این است بس کاندر جهان	باز داند سود را او از زیان
هر چه او را سود داند عاقلان	عاشقان را سودشان شد زیان
هر چه بینی سود خود را می گریز	زهر نوش و آب حیوان را بریز
زهر از عشق خدا درد و بلا	آب حیوان نفس را ذوق و صفا
آخر این ذوق و صفا زندان شود	تا ابد در درد و بلا درمان شود
پس چرا درد و بلا را عاشقان	دوست تر دارند از جان و جهان
گر تو مرد عشقی دیوانه شو	در ره درد و بلا مردانه شو
چاک کن تو پردهٔ ناموس را	هین مشو ایمن ز خوف از خدا
ایمنی بگذار و جای خوف باش	بگذر از ناموس و رسوا باش فاش
ایمنی از خوف بی هوشی دهد	فخر خواهی بگذر از ناموس دید

لا تنبع مکانک تعقل بالجهر وانت مستریحه

خوف کن از حق ز خود بیزار شو / عاشق رسوا شو بی عار شو

کی شوی از خود برون بی طلب / چون تو اعمی تو عصا گیری طلب

بی عصا کش کی بیابد راه کور / از عصا کش خود مبادا کور دور

شیخ باید تا ترا راه رشد / صحبت او در تو نفخت را کشد

هیچ نکشد نفس را جز ظل پیر / دامن آن نفس کش را سخت گیر

چون بگیری دامن آن شیخ سخت / میشوی از همت او نیک بخت

پیر بجو در طریق مولوی / گوش ساقی از شراب مثنوی

زان شرابت سکر مست گی / زین طریق حق طلب کن فتح باب

شکر یزدان را که مست آن میم / زین طریق عشق بیگانه نی ام

در طریق مولوی دیوانه ایم / سرخوش سرمست ازین میخانه ایم

ما اگر قلاش اگر دیوانه ایم / مست آن ساقی و آن پیمانه ایم

ترکش و شیرین رسته ایم از باغ عشق / در دل ما هست درد داغ عشق

عاشق شوریده و دیوانه ایم / این طریق عشق از آن بگزیده ایم

خوشتر آید عاشقان را این طریق / جمله جانها زان عشقند این فریق

سرفرازانند در عشق خدا / فارغند از زرق و تقلید و ریا

بنده کان حضرت

بنده گان حضرت سلطان عشق / خسرو اند و جمله شاهان عشق

صفعه شاهان غزو محمود شهید خان / تا کسی گردی ز اقبال کسان

هین چو ابن عاشقتر ز یار شو / از خیال مدعی بیزار شو

گر تو بنده سلطان عشق / می ربائی گوی از میدان عشق

عاقلی رو دور شو با ما میا / عاشقی مستی بیا صد مرحبا

عاشقی از عاشقان بیگانه / عاشقی با عاشقان هم خانه

عاشقان هستند خاصان کرام / عاقلان هستند خامان و کرام

طاعت عامه حجاب خاصه گان / وصلت عامه حجاب خاص دان

طاعت عامه بتقلید و ریا / آن گناه است پیش خاصان خدا

وصلت عامه نه با عشق و ولاست / آن حجاب خاص درگاه خداست

نزد معبود آن عبادات عوام / کی بود همچون عبادات کرام

طاعت عامه بجهل و غفلت است / طاعت خاصان عیان و رؤیت است

ذکر و تسبیح ار نه با جان و دل است / لفظ بی معنیست آن لب بازل است

لطف کاید بی دل و جان در زبان / همچو صفر تون بود ای دوستان

میکند تقریر حب و اشتیاق / بر زبان و در دلش بغض و نفاق

تصدق بشیء مما عزمت فاذهب انت فی امان الله وحفظه

در زبان با دوستی میثاق و عهد	در دلش بر دشمنی سعی است و جهد
پس ازان روی است آن اسیاق سست	در زبان است نیست اندر دل درست
ور بود بر راستی میثاق و عهد	در وفا آن هست چون شیر و شهد
پس مجو از احمقان هرگز وفا	گر وفا جوئی بجو ز اهل وفا
نقض میثاق و عهود از احمقی است	حفظ ایمان و وفا کار تقی است
گر کنی تو حفظ ایمان و وفا	پس تو خواهی دید الطاف خدا
با خدا میثاق بستی در الست	حفظ می باید نمی باید شکست
گر تو مشتاقی بدیدار خدا	پس مشو تو سست عهد و بیوفا
عهد را با جان و دل میکن نگاه	تا ز تو راضی شود آن پادشاه
در رضای دوست مردانه بکوش	همچو دیگ از آتش عشقش بجوش
گرم باش ای سرد تا گرمی رسد	با درشتی ساز تا نرمی رسد
با جهاد و با ریاضت روز و شب	چابک و مردانه شو اندر طلب
با ریاضت صافی و پالوده شو	مقبل و شایسته و ستوده شو
در وصالش جان و دل مشغول شو	جهد کن در حضرتش مقبول شو
خویش را از چرک هستی پاک شو	عزم درگاهش بکن ناشسته رو

جستجو کن

٤٣

جستجو کن عیب خود را تو بتو	جهد کن خود را ز هر عیبی بشو
ای خنک جانی که عیب خویش دید	هر که عیبی گفت آن بر خود خرید
از همه آلوده گیها ساده شو	با وصال حضرتش آماده شو
چون نداری با وصالش اشتیاق	مانده در محنت و هجر و فراق
در جدائی چون کنی صبر و قرار	نیست در تو آرزوی وصل یار
ز نگاشی چنان حسن و جمال	مانده اندر چه کاری عجب حال
سخت آید ترک این دار فنا	سخت ناید ترک دیدار خدا
اگر مهر است نیست از دنیای دون	مهر چون داری ز نعم الماعون
کمتر است از برگ کاهی این جهان	نیست چیزی پیش چشم عاشقان
در حقیقت این جهان هیچ است هیچ	دام شیطان است روان را مپیچ
بین که بالاتر پرد چون هما	تا نیفتی اندرین دام بلا
پر کن پرواز کن ای باز جان	کن سفر اندر فضای لامکان
ملکت اندیشه دار فنا	کن رها شو طالب وصل خدا
هرچه اندیشی پذیرای فناست	آنکه در اندیشه ناید آن خداست
چونکه در اندیشه ناید آن خدا	شو برون از کثرت اندیشها

حدیث ذهابک واصبر بنال وصدک

زاینه دل کرد اندیشه بروب	تا مجلا کردد صفای وخوب
تا دران آینه بینی روی دوست	که دو عالم جمله از ایجاد اوست
اهل دل بینند در مرآت دل	پرتو انوار شمع جمله کل
شاه باقی در دل اهل دلست	بی نشان را دل مقام و منزلست
ابلهان تعظیم مسجد میکنند	با جفای اهل دل جد میکنند
بهر امر شاه مسجد سجده گاه	در دل اهل دلست منزل شاه
مسجد ارباب عبادت خانه	دل شده معبود در او کاشانه
پس بجو تو در دل اهل دلان	آنکه بیرون است از کون و مکان
تو مکن فکر از جهان آب و گل	فکر کن تا چیست آن هوای دل
باطل است فکری که باشد در جهان	زان جهان است فکر و ذکر عارفان
فکر آن باشد که بگشاید رهی	راه آن باشد که پیش آید شهی
فکر این عالم چو این عالم فناست	فکر آن عالم بقا اندر بقاست
احمقان را فکر در دنیاست بس	اندرین فانی است شان را هوس
فکرشان نیست احوال جهان	این جهان است مطلب ایشان همان
علم آموزند بهر مال و جاه	نی ز بهر آنکه بگشاید راه

بهران کو

بهر آن کوشند در علم و هنر	که فروشند این خسان با سیم و زر
علم تقلیدی بود بهر فروخت	چون بیابد مشتری خوش بر فروخت
علم خود را تو بجو بی مشتری	تا فروشی نعمت دنیا جزی
گر فروشی علم را باری بیا	با خدا بفروش الله اشتری
چند میکوشی که باشی ذو فنون	چونکه باشی آخر از لا یعلمون
علم قشر و مغز او عشق خداست	گرنه عاشق همه علمت هباست
لفظ بی معنی است علم احمقان	علمشان جسم است کان را نیست جان
لفظ چون وکر است و معنی طایر است	جسم جو و روح آب سایر است
وکر بی مرغ است و بی آبست جو	می نیرزد هیچ رو از آن مجو
جسم بیجان لفظ بی معنی هباست	جان و معنی گوهر آن بی بهاست
ای برادر تو عجایب معدنی	جان باقی مانده در جسم تنی
لیک تو از خود نیابی غافلی	تو ز نشر باطن خود جاهلی
نفس و عقل و روح در جسم تو است	دریابی هر چه میخواهی بجست
نفس نمرود است و عقل و جان خلیل	روح در عین است و عقل اندر دلیل
نفس نمرود آتشی دارد دهان	افکند از آن خلیل عقل و جان

اذهب الى ما نويت ولا تحمل همّا

گر عنایت میکند پروردگار　　عقل و جانت را شود گلزار نار
ور عنایت را بگرداند خدا　　پس شود نفس و عقل و روح را
شو مطیع امر و فرمان خدا　　تا که یابی ز آتش نفست رها
گر ازین آتش بعونش وا رهی　　میشوی هیچ به هیچه میرسی
هیچ شی هیچ هرچه محدودات است　　کل شیء غیر وجه الله فانست
جسم محدودات جان را نیست حد　　جسم فانی روح باقی و ابد
پس تو خود را چون ببینی ای پسر　　چشم بگشا در تو بنگر تو نگر
آینه دل را نکردستی جلا　　کی ببینی تو جمال روح را
کی شناسی در خود این اسرار را　　کی بیابی در دل آن دلدار را
آینه دل را ز زنگ گناه　　کرده چون نامه زشتت سیاه
بر دلت زنگها بر زنگها　　جمع شد تا کور شد رخسارها
پس نبینی خویش را از کوری دل　　کور کردی چشم دل زین آب و گل
چشم دل گر باز گشتی از جلا　　تو بچشم دل بدیدی خویش را
گر بدیدی خویش را با چشم دل　　هیچ دیدی این جهان آب و گل
حیف که ماندی بکوری در جهان　　ماندی محروم از ذات کان

زان نباید

زان نباید از عبادتها نفور　　زان نمی آید ترا از ذوق شوق
ذوق باید تا دهد طاعات بر　　مغز باید تا دهد دانه شجر
ذوق از طاعت نصیب اولیا　　طاعت عامه بتقلید و ریا
ذوق طاعت را کجا یابد عوام　　اشتباه دیو در دلشان مدام
اشقیا مغلوب شیطان رجیم　　اولیا محبوب رحمن رحیم
پر ز ذوق و شوق مردان خدا　　سرخوشان در دین پاک مصطفی
فارغند از جمله مردار و حرام　　قسمتشان پاک و حلال از هر طعام
گر شود عالم پر از خون مال مال　　کی خورد مرد خدا الا حلال
حق نگه دارد ورا از هر حرام　　از حلال آرد ورا رزق و طعام
رزق جسمش لقمه پاک و حلال　　رزق جانش لمعه نور جلال
جسم عارف هم ز تبدیل خدا　　جان شده هست و نور حق او را غذا
مس او زر گشت از اکسیر حق　　شیر حق شد شد غذایش شیر حق
بلکه او اکسیر گشت از داد حق　　زر کند مس را هم از ایجاد حق
خدمت اکسیر کن مس وار تو　　جور بکش ای دل از دلدار تو
خدمتش کن تا مست را زر کند　　هم ترا در راه دین رهبر کند

الکلام فی الصبر والندامة فی العجلة

تا تو هم در عالم اکسیری شوی — طالبان را مرشد و پیری شوی
همچو او جسم لطیفت جان شود — قطرهء تو قلزم و عمان شود
تا شود روح مصور جسم تو — هم حلال و پاک گردد قسم تو
در تو انوار خدا گردد طعام — نور حق باشد غذای تو مدام
هر که در وی لقمه شد نور جلال — هرچه خواهد تا خورد او را حلال
هر غذائی که خورد مرد خدا — نور حق گردد در او بی شک غذا
او چو نور است آن غذا خود او شود — هرچه در نیکو رود نیکو شود
مرد حق را تا نگوئی تو بشر — او مبدل گشته است نیکو نگر
جمله اخلاقش شد اخلاق خدا — پاک شد ز آلایش حرص و هوا
شد دلش واسع ز احسان خدا — شد گشاده دست او اندر سخا
دلگشا او را بود دست فراخ — چشم کوران را حصار و سنگلاخ
اهل دنیا از خدا گشته است دور — زان خبیث و ناکس است چشم کور
دایما در سنگلاخ پر خطر — پای او لغزد زند بر سنگ سر
چون دلت تنگ است از جهل و عمی — کی گشاید دست تو اندر سخا
شد دلت خالی ز حب ذو الجلال — آرزوی تو همان ملکست و مال

از سلیمان ماندی محروم و دور — بهر دانه چند گردی همچو مور
تو چو موری بهر دانه میروی — این سلیمان جو چه میباشی غوی
دانه این دنیای دون بیهوده است — از سلیمان هم مراد آن دو نعمت
تو بدین پوسیده دانه قانعی — غافل از حسن و جمال جامعی
چند ای نادان ازین حرص و هوا — چند باشی غافل از وصل و لقا
این بخویشت آ طالب دیدار شو — زین جهان بیوفا بیزار شو
از عدم او ساخت این اسبابها — از سبب بگذر بجو وهاب را
آنکه بیند او مسبب را عیان — که نهد دل بر سببهای جهان
غیبت این اسباب دنیا بر قرار — رو مسبب را طلب کن هوش دار
چون بدانستی که او شد این سبب — رو بکن با جان و دل او را طلب
طالب او شو که مطلوب او — شد محب او یقین محبوب او
ملکه بر دارد دوئی پا از میان — تو شوی محو و بماند او همان
شد مبدل در تو با صاف او — جمله اوصاف تو شد اوصاف او

سفر [illegible] ثالث

چونکه موصوفی باوصاف جلیل — ز آتش امراض بگذر چون خلیل

توکل علی الله تعالی و لا تخف

چونکه اوصافت نهد اوصاف او … ذات تو شد متصل در ذات او

چون گرفت همی سر ایشان راز … نیست دستوری که باشد پرده باز

شاهی تو بر دهان قفلی نهد … وانکه او را کرد مستور به

عارفان گرچه که سید اند راز … کی کنند از سر مخفی پرده باز

از خسان آن رازها مستور به … آن مگس ها زین شکرها دور به

گوش آنکس نوشد اسرار جلال … کو چه سوسن صد زبان افتد و لال

راز سلطان را نمی گوید و زر … بلکه دارد در دل و در جان ستیز

ور بگوید با حشم اسرار شه … میکند شه خشم او را زین گنه

زین سبب اسرار حق را عارفان … میکنند از فهم نااهلان نهان

نیست لایق عاشقان این جهان … که همی فهمند راز عاشقان

این جهان و عاشقانش بی بقا … اهل آن عالم مسته از فنا

این جهان و عاشقانش منقطع … اهل آن عالم مخلد مجتمع

اهل این عالم چو هستند این چنین … سر حق گفتن بایشان شد فنی

گر بگوئی رازها با این خسان … خود نمی فهمند گردد ضایع آن

گوششان را حب مال و سیم و زر … از طمع از سر حق کرده است کر

گوششان چشمشان از طمع … کرد کور است و بد ایشان ز طمع

گوش را بندد طمع از استماع … چشم را بندد غرض از اطلاع

از طمع و ز غرضها پاک شو … آنچه من گویم بگوش جان شنو

گوش سر بگشا و بشنو رازها … نیست درخور گوش سر این رازها

ای برادر گوش سر گوش خر است … زین سبب اسرار ربانی کر است

گر تو خواهی بشنوی راز نهان … پنبه غفلت برار از گوش جان

پنبه نفوذی گوش سر فر ر … گر کن او را از دروغ و از فدر

گوش سر بربند از هزل و دروغ … تا ببینی شهر جان با فروغ

جان ما را از کرم ای مستعان … کن هدایت سوی آن تا شهر جان

این جهان بی وفای پر حیل … میفریبد آن مکر و با دغل

گر نگیری دست ما با لطف وجود … می برد ما را الحذر دیو حسود

میکشد ما را عدو از مکرها … نحن نرجو منک عونا ربنا

حق روح پر ضیای مصطفی … تو بگردان ای خدا سوء القضا

چون قضا آید شود تنگ این جهان … وز قضا حلوا شود برنج دهان

ای بدید آرنده هر دو جهان … از قضای بد تو ما را وا رهان

ارجع الی الله تعالی و تسلیم و تبری عن الامر الله قصدت

گر نبشتی ای خدا سوء القضاء	قادری که محو گردانی درا
ما چو گوییم پیش چوگانت سها	تو بر ما را بمیدان رضا
گر قضا را تو بگردانی یقین	نیست ما را غیر تو یارب معین
ما سوا پیش قضیت ای قباد	عاجزان چون گرد پیش تندباد
گر شود ذرات عالم جمله هیچ	با قضای آسمان بخشد و هیچ
از قضای حق زحق ای لا ان	پس بگو فریاد رس ای مستعان
با فغان و ناله و سوز و گداز	کن نیازی با خدای بی نیاز
شو بامر حق بجان و دل مطیع	تا بسی لطف او باشی رفیع
جهد کن خود را تو بشکن در فنا	با ریاضتها بکش رنج و عنا
در غم او اشکبار از دیدهها	در غم او هست بس امیدها
شاد از غم شو که غم دام لقاست	اندرین ره سوی پستی ارتقاست
گر تو غمگینی یقین خرم شوی	گر تو پست افتاده بالا روی
هرچه بینی اندرین فانی جهان	اندران عالم ببینی عکس آن
هرچه اینجا شاد نیست آنجاست غم	هرچه اینجا راحتست آنجا الم
عالم صورت دهی ویران خراب	عالم معنیست شهر بس عجب

اطاعت الکه درین ده شد مقیم	می نخواهد سیران شهر عظیم
ده مرو ده مرد را احمق کند	عقل را بی نور و بی رونق کند
شیخ صورت را تو چون ده شناس	شیخ معنی هست شهر بی قیاس
احمقست الکه شود در ده مقیم	می نخواهد شهر معمور و عظیم
صورت شیخی لب زردک دغا	تاج و خرقه بر داو با عصا
احمقی او را دران صورت چو دید	دست او گیرد شود او را مرید
تو ز صورت بگذر و معنی بخواه	چونکه معنی هست صورت شد تباه
گر ز صورت بگذری ای دوستان	جنت است و گلستان در گلستان
چشم صورت جز بصورت ننگرد	چشم معنی برگ ای باخرد
صورتست فانی و معنی آخرت	رفت صورت ماند معنی عاقبت
عالم صورت نماند پایدار	هیچ کس را نیست در صورت قرار
عالم معنیست باقی تا ابد	عاقل آنکه در آنجا بگرود
تو حریصی بر خیالات فنا	عاقبت محروم مانی ای فتی
هر حریصی هست محروم ای پسر	چون حریصان کم مرو آهسته تر
از حریصی اندرین کون و فساد	بر متاع فانی گشتی تو شاد

فوض امرک الی الله تعالی تا ذهب الی حاجتک

سهملانت همچو تو نادان و کور	کار نان شد دانه چینی همچو مور
احمدست چون تو حریص و کوردل	ام تو در هم احمدست آخر خجل
تو نکشتی یار نیک مرد خدای	محترمت چون تو لوندی بی نوا
احمدست را صفهای بسته را	پر شده چون لانهء زنبورها
روبها باشد که دیوان چون ملبس	بر سر دستش بشسته باشد چون جرس
ای پسر تو از چنین یاری بپیر	احمدی جو عارف دانا و پیر
تا ترا او همچو خود دانا کند	وارهاند از عمی بینا کند
همدم نادان ترا نادان کند	همدم محسن ترا احسان کند
تو بجز نیکان دمی همدم مباش	تو بجز عارف دمی محرم مباش
پس خلاف عادتست میدان یقین	یاری نادان بدبخت مهین
هرچه بر مردم بلا دشنست	این یقین دان کز خلاف عادتست
شد خلاف عادت و آمد بعید	گر کسی ناجنس یاری گزید
از درخت بید کی چینی ثمر	از نی خالی تو کی خایی شکر
ای برادر یار بد چون لیمن است	خصلتش بی برگ و عریان کردن است
یار نیکو هست مانند بهار	چون رسی بادش شوی پر برگ و بار

پس برو دانای پرنوری طلب	خدمت او کن با کرام و ادب
بنده یک مرد روشن دل شوی	به که بر فرق سر شاهان روی
مه شوی روشن دل از روشن دلی	گر شوی شاه شهان بیحاصلی
گر شوی در خدمت روشن دلان	روشنی یابی که ناید در بیان
محجوب این نیکان ای چشم جان	تا جمال ایشان ببینی عیان
همچو ایشان بر هوا غالب شوی	همچو ایشان با خدا طالب شوی
با گروه طالبان همراه باش	با دل و جان طالب الله باش
گفت حق کز سقی و اهل صنم	چون مرا خوانی اجابتها کنم
چون چنین گوید ز لطفان پادشاه	چون بنالی و بگویی کای اله
کان مرا آزاد از دام حیات	زودترم بنما جمال حضرت
میطلب وصل و لقای آن نگار	با انین و گریه های زار زار
دوست دارد دوست آه زار را	ناله و زاری خوش آید یار را
ای بسیچه با دردها یابی دوا	هست احتها قرین رنجها
در تک دریا گهر با سنگهاست	فخرها اندر میان ننگهاست

کل امر لیس فیه رضاء الله فاجتنبه

در مجالس اهل دل با جاهلان … رسته گل با خارها در گلستان
در مجامع گشته صف صف خاص و عام … اقتدا کرده همه با یک امام
در عبادتشان ولی بس فرقهاست … یا مهوّس اندر او یا خودنماست
ایستاده جمله اندر یک نماز … با تفاوت در درون صدق و نیاز
در مراتب برتر این خلق جهان … یک ز یک چون پایهای نردبان
دست شد بالای دست این تا کجا … تا بنزد الله الیه المنتهی
یک ز یک بالاتر است خلق جهان … در هنرها تا خدای مستعان
هر یکی را داده حق یک گون طلب … هر یکی را ساخته یک گون سبب
خلق عالم جمله تا یا از الف … هم بصورت هم بمعنی مختلف
هر یکی دارند یک گون آرزو … آرزوی بد و نیکو نکو
هر یکی در آرزوی میشتافت … عاقبت مطلوب خود هر یک بیافت
گر گران و گر شتابنده بود … آنکه جوینده است یابنده بود
میدهد حق بنده را اول طلب … بعد از او فوق طلب سازد سبب
هم طلب زو هم سبب زو هم عطا … جمله را او اندر میان ما

ای خنک آنرا که او

ای خنک آنرا که اندر جستجو … میکند خود را خدا مطلوب او
تو به بین خود را اگر مطلب هست … جذبه آن ذو الکرم داده است دست
ای برادر تو بهر حالی که باشی … آرزوی کن جمال جان فراش
لنگ و لوک خفته شکل و بی ادب … سوی او می غیژ او را میطلب
نیست او ناظر با قبال و صفات … شد نظر او را بجان در عشق ذات
چونکه در دل عشق شمعی بر فروخت … هستی ظلمانیت جمله بسوخت
هر که را عشق است معشوقست او … فعل و وصفش هر چه باشد باش گو
هر دلی را که خدا آن عشق داد … اندرو اسرار غیبی بر گشاد
گرچه در حس است هست از حس برون … ذوقهای معنوی در اندرون
چون ز حس بیرون نیاید آدمی … باشد از تصویر غیبی اعجمی
هست از حسها برون آن ذوقها … بلکه تصویرات [illegible] از خدا
ور ز عشق حق دلت باشد تهی … ذوق محسوسات را در دل نهی
نیست در دل مرز الا هوا … آن هوا از جلیش دان نی از خدا
آرزویت جز هوای نفس نیست … حاکم دل نفس گبر گشتنی است
چون بیابد آلت و قدرت نفس … میشود بدتر ز شیطان لعین

اترك هذا الامر فهو خير لك

نفس از ذرات او کی مرده است   از غم بی آلتی افسرده است
چونکه نفعت پا کشتی ای دنی   نیستی تو مرد کمتر از زنی
چونکه هستی تابع نفس ظلوم   جاهلی گر خوانده استی پس علوم
چه تفاوت عالمی یا زاهدی   چون نکردی خویش را با حق قرین
زانکه تو هم از برای نفس توست   آرزوی علم هم از نفس رست
پس بس آفتی تو بدان علم و هنر   در معانی گرچه پیشی در صور
هر که کامل تر بود او در هنر   او بمعنی پس بصورت بیشتر
عاشقان را علم ربانی است علم   بی همان زین صورت ناکان علم
همتش برز عشق حق بارد ثمر   چون چنار روییدنی خالی شجر
چون نتیجه علم شد عز جهان   پیش عز عاشقان هیچ است آن
شد نتیجه علم عاشق وصل دوست   در دو عالم خود همان مقصود اوست
عاشقان در لامکان کرده مکان   جسته بیرون از جهات و از زمان
لامکانی که در او نور خداست   ماضی و مستقبل و حال از کجاست
ماضی و مستقبل و حالست فنا   بی زمان و لامکان ملک بقا
شد کفی از بحر موج بی نشان   جمله هستی گر زمان است گر مکان

عاشقان اولیا الله

عاشقان امواج آن دریای پاک   چشمشان از کف که هست آن مشت خاک
چشم دل را برکش بیدار باش   محرم این بو العجب اسرار باش
گر بخسبد تن چو شد بیدار دل   می‌شود از غیب پر انوار دل
آنکه دل بیدار دارد چشم سر   گر بخسبد برگشاید مهد بشر
چونکه شد بیدار دل گردد عیان   کنز مخفی کوست اندر دل نهان
جمله هستیها که در آب و گل است   عکس هستیهاست که اندر دل است
هست دل بحر محیط بیکران   می نگنجد هیچ در شرح و بیان
ای برادر بی نهایت عالمی   هست پنهان در وجود آدمی
هرچه خواهی گر بدست دیگر مگو   هست در هستی تو از خود بجو
موسی و فرعون در هستی تست   باید این دو خصم را از خویش جست
نفس فرعون لیکن موسیت جان   این دو خصم اندر وجود تو نهان
بلکه شیطان لعین و جبرئیل   احمد و بوجهل و نمرود و خلیل
در وجود تست جمله خیر و شر   تو ز خود هستی و لیکن بی خبر
صورتت معنیت را گشته حجاب   صورتت ابر است و معنی آفتاب
گر تو خواهی دید خود را زین حجاب   شو برون جهد و شو خود را شناس

اذا توجهت الی الله بالصدق
فالله خیر حافظا

هوش را بگذار و آنگه هوش دار	گوش را بربند و آنگه گوش دار
گوش و هوش شد حجاب گوش و هوش	جهد کن تا پرده برداری ز گوش
گوش سر را چند پنداری تو گوش	هوش چون از حق نیوشد بنیت هوش
گوش و هوش معنوی خواه از خدا	تا شوی با باطن خود آشنا
در عبادت کوش با صدق و صفا	کن وفا مردانه در عهد خدا
بنده را خوشتر چه باشد بندگی	در رضای خواجه‌اش افکندگی
جز خشوع و بندگی و اضطرار	اندرین حضرت ندارد اعتبار
تو مبرا بی سبب ز کار ساز	جز زخواری نیستی عجز و نیاز
باش دایم با خضوع و با خشوع	در قیام و در سجود و در رکوع
هرچه بینی در جهان از داد اوست	جمله موجودات از ایجاد اوست
هرچه بینی ندارش را فکر کن	ذکر کن معبود را و شکر کن
تو عجب صنع چون قانع شوی	خوش ترا آنکه عاشق صانع شوی
صانع باقیست معشوق ابد	بینیاز مصنوع فانی است بد
بگذر از مصنوع و صانع را نگاه	چون بجوئی یابیش بی اشتباه
سعیها کن در ره علم و عمل	تا بیابی وصل آن شاه اجل

[illegible]

اول علم [illegible]

[illegible]

۵۲

اولا علم و عمل مطلوب نیست	که توسیله وصلت محبوب نیست
چون بیابی وصلت محبوب را	احتیاجی نیست مطلوب را
چون بمطلوبت رسیدی ای ملیح	شد طلبکاری علم اکنون قبیح
چون رسیدت دولت وصل و لقا	پس نماند حجت دلاله را
اول این آنوقت بودی در طلب	صوفی بودی بتقوی و ادب
چون شدی صافی تو از جسم و جدال	ماند وقت انحی ذکر کون گشت حال
ماضی و مستقبل و حال آن زمان	گشت حالی که نیاید در بیان
کی شناسد اهل بن این حال را	دو شناسد این عاشق ابدال را
صوفی ابن الوقت باشد در مثال	لیک صافی فارغست از وقت و حال
این صفا تو طالب آن حال باش	مولوی شو عاشق ابدال باش
گر ازین حال آگهی خواهی ای حبیب	شاهدی و عاشق شو دیده را
من طلبکارم بدین حال عجب	بل دران عالم در این سعی و طلب
گر شوی ای یار صادق یار من	ملتقی شوی واقف بر این اسرار من
من طلبکار وصال دلبرم	بل ز جمله طالبان طالب ترم
هرکرا بینی طلبکار ای پسر	یار او شو پیش او انداز سر

اخلص همتک فی طلبک وصحح معاملتک مع الله وعباده واصبر صبرا جمیلا

گر تو راه همدم وهمره شوی / تو یقین دان که ز خود گمره شوی
راه ما خود گمرهی از راههاست / راه ما جائی رود کانجا خداست
لیک این ره راه دانشمند نیست / جز ره بیخویش و بی پیوند نیست
همره ما همچو ما دیوانه نیست / از خود از ما سوی بیگانه نیست
گرچه خواریم وحقیر و پایمال / همت ما هست عالی از خیال

سر آنکه تو حقیری یا ضعیف / بنگر اندر همت خود ای شریف

همت عالی بود حق را / که نباشد همدمی ز آفاق را
که بگیرد او ز هر تقوی را شعار / بهر عشق و عشقبازو اشتهار
عزت و نعمت بپیش عاشقان / هست پست و جز حقیر و مستهان
جیبت تقوی بیخودی و عاشقی / در ره دین محمد هادی و صفی
دست شستن از هوا و آرزو / ترک بد دست عقل از لطف او

چونکه تقوی بست دو دست هوا / حق گشاید هر دو دست عقل را

مرحبا ای شاهد شوخ ما / عاشق مستی چها گوئی چها
درها آری برون از بحر عشق / میکشی کالای راز از شهر عشق
میکشی از آتش خانه مثنوی / گونه گونه لوت و پوت معنوی

این سماطا

این سماطا آل بدیع از فتوحات / اندر اینجا هست هر کس را طعام
هر که آید از غنی و از گدا / مغتنم باشد ز مهمانی ما

ناطق کامل که خوان باشی بود / خوانش بر هر گونه آشی بود

هین بیا افطار کن ای اشتها / که بقوه روح داری اشتها
این غذاها هست قوت جان و دل / نفس و تن را شد غذا از آب و گل
هر کسی را میل و رغبت اشتها / هست با قوتی که شد او را اشتها
آدمی را میل و رغبت شد مهار / شد کشنده این مهاران کردگار
این مهارت میکشد از خدا / که معین کرده است اول تو را

میل و رغبت کان زمام آدمیست / جنبش آن زان زمام از غنی است

یا الهی از میان بردار سند / این مهارها مکش الا بخود
تو بکش ما را ز لطفت ای خدا / اندر آن مجلس که هستند اولیا
ای دل دیوانه من جوش کن / باده از شهر آن عشقش نوش کن
از شراب صاف بزم خدا / کاشها کن نوش نی بلطف عشقها
هین منه از دست جام این شراب / تا نباشی بیخود و مست و خراب

همچو مستی کز آتش سیر نیست / بهر آنچه باشد از مستی نیست

الصبر مطیة الفرج لا تعجل تعجلا السرور ان شاء الله

چون ره عشقش تو کردی یکی دو گام	جهد کن تا عیش تو گردد مدام
هیچ پایانی ندارد راه عشق	هست بس بی حد و غایت جاه عشق
هر مقامی که رسی پیش است راه	هر مراتب که بدیدت پیش است جاه
هین بیا ای رهرو راه خدا	تو مکن یک دم قراری هیچ جا
دایما قطع منازل کن بعشق	قربت معشوق حاصل کن بعشق
بی نهایت حضرت است این بارگاه	صدر را بگذار صدر تو است راه
چه نشینی دور مانی راه رو	بیشتر رو طالب الله شو
راست رو اندر ره عشق خدا	تا ز تو راضی شود آن ذو العطا
چون شود راضی شوی از خشم خود	دست تو گیرد کشد تا بزم خاص
هم بنور خود کشد به چشمهات	می چشاند مر تورا آب حیات
چیزها بخشد دلت را آن خدا	مکید در دل تو رازها
هر دلی کو در تحیر با خداست	کی شود پوشیده راز حب راست
در دلت آن دم که آید رازها	که دلت خالی شود از ماسوا
با خدا شایسته و مقبل شوی	هم بفضل حق دلش فاضل شوی
تا شوی تو محرم اسرار حق	تا شوی [illegible] ز زمرهٔ ابرار حق

بالحانی ارق

٥٤

پر شوی از حق ز خود خالی شوی	هم ز تبدیلش تو ابدالی شوی
گر کنی با ذوق و شوقش بندگی	پادشاهی بخشد و پایندگی
چون نداند بنده کی دولت است	میل شاهی از کجا است خاست نیست
عاقبت این بنده کی شاهی شود	شاهی باقی که ماند تا ابد
این عبادت دولت پاینده است	پادشاه است هرکه حق را بنده است
تخم خدمت در زمین حق بکار	تا که بر داری تو دخل بیشمار
جهد کن تا مرد صاحب دل شوی	شاد و صافی ز آب و گل شوی
هر چه ظاهر اندر این آب و گل است	عکسها دان اصلها اندر دل است
لطف سبزه و آنچنان عکس دل است	هر خوشی را آن خوشی از دل حاصل است
پس برو تو خانهٔ دل پاک کن	آرزوها را بکن از بیخ و بن
پاک کن دل را ز زنگ ماسوا	تا شود آیینهٔ حسن خدا
زنگ دورات هوا دل را بروب	دور دار او را ز زنگاه ذنوب
زنگ گیرد از گناه آیینه است	تیره گردد او ز کبر و کینه است
تا نگردد دل ز عشقها بر سه	این دعا را الحضرت کی رسی
هرکه را دل پاک باشد ز اعتلال	آن دعا اش میرود تا ذو الجلال

لا سرور لعمل لیس فیه رضاء الله

کار تو هر لحظه عصیان و گنه　　از گناهکاری شده سستی دل سیاه
هشته فرمان رب العالمین　　گشته تابع بشیطان لعین
نیستت از قهر خالق خوف و بیم　　او فتادی در پی دیو رجیم
نیست در تو آرزوی وصل دوست　　آرزوی تو مرادات عدوست
تو مشو مغرور از حلم خدا　　دیر گیرد سخت گیرد او ترا
حلم حق گرچه مواساها کند　　لیک چون از حد بشد رسوا کند
جرمها از حد بشد ای مستعان　　توبه ده توفیق ما را وارهان
این خطاها را سبب حلم تو بود　　لطف خود را هم سبب کن ای ودود
هم بکن لطف و عنایت را سبب　　حسب کن در حسب وجود در طلب
اندرین عالم سببها ساختی　　خلق را در خیر و شر انداختی
این سببها را سببها لطف و قهر　　لطف و قهرست اصل هر تریاق و زهر
هست در اسباب اسباب دگر　　در سبب منگر بدان افکن نظر
هر چه هست از لطف و قهرست ای کیا　　پرده کردی عالم اسباب را
چشم اهل تن سبب بیند همان　　آنکه جان دارد رود تا اصل آن
روح حیوانی حیات اهل تن　　لذت این روح در حظ بدن

روح انسان از این لذت جداست　　لذت آن روح دایم از خداست
شد حیات تن ز جان جان جان　　از خدا دارد حیات جاودان
آنچنانکه قدر تن از جان بود　　قدر جان از پرتو جانان بود
جیفه شد تن چون جدا ماند ز جان　　جان جان چون نیست حیوان است آن
جان حیوانی برای خدمت است　　بهر خدمت تن بجان چون آلت است
جان که در خدمت کند تن را بکار　　بهر ترکش حیوان شود روز شمار
پس تو تن را دایما در کار کش　　تا شود در راه خدمت بارکش
سر بجنبد سگ خواهد سجده　　پا بجنبد سگ خواهد قعده
این تن تو هست ای جان مرکبت　　تا ترا خدمت کند در مطلبت
نفس خربنده است عقلش عالم است　　چون مطیع امر بود ظالم است
گر شود خربنده بر فرمان عقل　　گردد از خربندگی اش نفس نقل
لعان ان خربنده کی چو میشود　　مجد یابد سیر آخر می شود
نفس سرکش کو مطیع عقل نیست　　تو مدارش دوست کو دوست نیست
گر نخواهی دوست را فرد ای فقیر　　دوستی با عاقل و با عقل گیر
دوست گیری نفس را عزت شکنی　　عاقبت زین دوستی نفرت کنی

دوستی با عقل کن کر عاقلی — دل بدل بر بر اگر صاحب دلی
گر تو ای عارف بدل بر دل بری — چون بدلبر دلبری تو دلبری
چون بری دل را بدلبر دلبر اوست — او برد دل را که در دل شد و راه اوست
دل که دلبری برد آنست دل — نیست دل کر مانده است در آب و گل

چون شما در دام این آب و گلید — کی شما صیاد سیمرغ دلید

اهل دل صیاد سیمرغ دلند — فارغ و آزاده زین آب و گلند
اهل دل سلطان جمله عالمند — در دو عالم شادمان و خرمند
اهل دل را که شناسد اهل دل — کی شناسد آنکه هست از دل مقل
گر تو هستی اهل دل را همنشین — گر نه اهلی می ندانی این یقین
ای بسا شاهان میان احمقان — ظاهر اندو از خلایق بس نهان

ای بسا معشوق کامد ناشناخت — پیش بدبختی نداند عشق باخت

عارفان هستند معشوق لطیف — ای خنک آنکو است شان را حریف
گر تو هستی همنشین عارفان — کشف گردد بر تو اسرار نهان
گر شوی با اهل دنیا همنشین — محجوب از بس حقیری و مهین
گر کنی با عارفی کن اختلاط — گه کند پیش تو زعفران نشاط

یوسفی جو و ز گرگان دور شو — با جمال یوسفی مسرور شو

چونکه اندر وصف کوری ماند او — چون نه بیند روی یوسف آنکو

گر بیابی یوسفی صاحب جمال — یافتی سلطان مصر لایزال
گر شدی مقبول او گشتی عزیز — رو تو یوسف جو و از گرگان گریز
شد تنها چه و زندان این جهان — از چه و زندان خدایا وارهان
زین چه و زندان بکن ما را خلاص — کن عطا بر تخت عزت تاج خاص
تا کنیم دل و جان شکرها — شکرها خوشتر ز نعمتها بما

شکر جان نعمت و نعمت چو پوست — زانکه شکر آرد ترا تا کوی دوست

لذت نعمت دهد ذوق و صفا — لذت شکر آشنائی با خدا
وقت نعمت گرچه آید ذوقها — وقت شکر آئی بدرگاه خدا
تو مشو از نعمت حق نا امید — تو مکن از درگهت ما را بعید
یا الهی از کرم داریم امید — شکر کن ما نعمت گردد مزید
مانده اندر ظلمت نومیدی ایم — کن ز انوارت منور ای کریم

بعد نومیدی بسی امیدهاست — از پس ظلمت بسی خورشیدهاست

ای خدا از ظلمت جهل و عمی — وارهان ما را بانوار هـ

الفرج قریب یکون ان شاء الله

گمرهانیم ای مغیث و راه بر / دستها گیر و کشان بر راه بر
کن هدایت بخش این راه را / که بر فتند انبیا و اولیا
آن رهی که راه مولاهاست / سالکان را که جهت آن راه راست
که بگفت آن هادی راه رشاد / کوست در راه هدایت اوستاد
راههای صعب پایان برده ایم / ره بر اهل خویش آسان کرده ایم
راه عشق حق ره صعب است سخت / لیک آسان کرد آن سلطان بخت
گر بخوانی تو کتاب مثنوی / میشود آسان ترا این ره روی
کو دلیل و رهبر راه خداست / می نماید رهروان را راه راست
رهروان را اندرو بس پندهاست / گر پذیری سالک ره شوند ها
گر تو هستی طالب وصل و لقا / گوش کن با گوش جان این نصحها
آنکه نصح ناصحان را نشنوی / فال بد یا نقمت هر جا میروی
گر پذیرفتی تو نصح ناصحان / یافتی از فال بد امن و امان
نصح ناصح را بجان و دل پذیر / تا شوی بر نفس و بر شیطان تو چیر
وز کرم این ناصحان نیک خواه / دست تو گیرند و ارندت براه
حق آن بشناس و نیکیشان بدان / کن قبول از جان و دل فرمانشان

دوستها میکند ایشان تورا / گر کنی تو دشمنی نبود روا
این بود خوی لئیمان دنی / بد کنند با تو چو نیکوئی کنی
گوش نمی آید نصیحت بر لئیم / می پذیرد وسوسه دیو رجیم
زانکه ناصح میکند منع از هوا / دیو با شهوت کند تقویتها
او بدین لذات فانی قانع است / ناصحش از حظ شهوت مانع است
یافته اند از عشق لذت عاشقان / فارغند از حظ لذات جهان
از وجود خویش فانی گشته اند / سود شان غیبت الا الله کنند
عاشقان را کار نبود با وجود / عاشقان را هست بی سرمایه سود
عاشقان گوی اند در میدان عشق / سر نهاده اندر خم چوگان عشق
پاک گشتند از هوا و هوس / طالب دیدار معشوق اند و بس
رخش ایشان مست الست از جام عشق / مرغ دلشان رام اندر دام عشق
گشته با معشوق باقی آشنا / کرده در دریای وحدت آشنا
گشته غواصان دریای فنا / گشته گلباران صحرای بقا
عاشقان اندر عدم خیمه زدند / چون عدم یکرنگ نفس واحدند
بر مکانی ساخته اندر عدم / یافته اند اندر عدم ملک قدم

لا تخف ان ابطا الخیر فهو ان شاء الله تعالی اجل لک وآمن

عاقلا را خوشتر آید این جهان
اندر اینجا ساختند ایشان سلطان

عز و جاه این جهان شان آرزوست
این جهان را این خسان گشتند دوست

علم میخواهند بهر عزت و جاه
نی برای آنکه بیابند راه

عمرشان قصر آرزوشان قصور
همتشان را زان نباشد فرق نور

ای لب عالم ز دانش بی نصیب
حافظ علمست لیکن نی حبیب

آن بود دانش که بیدارت کند
زین جهان جیفه بیزارت کند

تا ازین لذات فانی حر شوی
با سرور عشق یزدان پر شوی

پس چه کوشی در حصول عز و جاه
که شود روز اجل جمله تباه

این خودی را کن فدای آن خدا
تا بیابی عزت و جاه اندر بقا

سرخوش و مست می وحدت شوی
مستحق دولت وصلت شوی

چون فراموشی خودی یادت کند
بنده گشتی زانکه آزادت کند

گر کنی خود را فراموش ای پسر
در میان عاشقانی مشتهر

گر شوی بنده بسلطان قدیم
میشوی آزاد از نار جحیم

پیش کن رحلت ازین فانی جهان
رحلت جانبازانکش در آن اقلیم جان

جانهای عاشقان چون قطرها
غرقه گشته اندر آن بحر صفا

فانکنون نی

فانکنون نی هست ملک جهان
سر بسر نی و باقیست اقلیم جان

جان شناسان از عدد وا رهند
غرقه دریای بی چون و چند

قطره جان غرق آن دریا شود
قطره باشد دریای لا یفنی شود

تا که گویم در جهان یک مرد کو
عاشق و شوریده و پر درد کو

چون بگویم درد خود بیدرد را
چون بگویم من حدیث درد را

تشنه گو که دهم آب زلال
بی نوائی گو که می آرم نوال

درد حاصل کن اگر خواهی دوا
شو فقیر و بی نوا گاید نوا

هر کجا دردی دوا آنجا رود
هر کجا فقری نوا آنجا رود

هر که در عشق خدا پر درد شد
بی نوا و خسته و رخ زرد شد

وانکه در آتش هجر و فراق
می بسوزد ز انتظار و اشتیاق

بر شده از آرزوی وصل یار
نیست او را یکدمی یک جا قرار

بیخبر از خود شده مشغول دوست
هست او را سینه مقبول دوست

فانی بیچون که باقیش شود
جمله عالم مست و حیرانش شود

آنکسی را کش خدا حافظ بود
مرغ و ماهی مرد را حارث بود

چونکه عاشق گشت او را خالقش
جمله مخلوقات گردد عاشقش

فذا من خوف الله تعالی احذر من العاقبة نفتح الغا اصبر

پس بیا تو عاشق ان شاه باش — مقبل و مقبول ان درگاه باش
دل بده الله را که داد دل — تا شود از دامها آزاد دل
تو متاع و رخت اسباب جهان — در سبب بان چون خیال و خاک دل
هرچه از تو پاره گشته شد زیان — تو عتاب دان ز لطف مستعان

هرچه از تو پاره گردد از قضا — تو یقین دان که خریدت از بلا

هرچه از اسباب و آلت شد تلف — تو رضا ده شکر کن کاید خلف
چون نخواهد ماند باقی این متاع — چه کشی از بهر آن رنج و صداع
گر رسد نی از هر آن چشم جان — هیچ دیدی جمله اسباب جهان
گر شوی [illegible] بچشم اعتبار — میشناسی جمله عالم را فنا
از همان بیداری و عبرت بجو — از خدا نی از کتاب و گفتگو

عبرت و بیداری از یزدان طلب — نه از کتاب و در مقال و حرف و لب

می نیابد از کتاب و از مقال — تو بجو عبرت ز فیض ذو الجلال
گر ببخشد عبرت و بیداریت — می فزاید [illegible] و زاریت
ز اشتیاق وصل رب العالمین — با هزاران شوق میکوشی بدین
میشناسی عزت آن ذو الجلال — مسکینی خود را حقیر و پایمال

پس رها با

پس رها یابی بعجز و فقر خویش — ز آفت نفس و تنگ حرص آوریش

آدمی را عجز و فقر آمد امان — از بلای نفس پر حرص و عمان

عجز و فقرت در جهان بی قدر ار — قدرت و گنج شود روز شمار
زین قیام و زین رکوع و زین سجود — حسنهٔ باقی عوض شد از ودود
از صیام و از زکوة و خیرها — پس عوض یابی در آن ملک بقا
داد در دستت زمام اختیار — می شدی بر اسب قدرت تو سوار
اختیار و قدرت را این بیا — خرج کن در راه طاعات خدا

اختیار آمد عبادت را نمک — ورنه میگردد بنا خواه این فلک

گر عبادت میکنی با اختیار — نزد معبودت عزیزی بختیار
ور کنی با اختیار خود گناه — میشوی بدبخت و خوار و روسیاه
آن خدا که اختیارت داد هان — باش دایم در رضای [illegible]
اختیار تو اگر باشد رضا — میشوی تو اهل تسویل هوا
ور مسخر میشوی ابلیس را — میشوی تو اهل الهام خدا

اهل الهام خدا عین الحیات — اهل تسویل هوا اسم الممات

گر شوی تابع بنفس آن مهین — تو رها یابی ز شیطان لعین

لا تفلح من الظلم فاعدل فی امورک فمنهج الفلاح

چون شدی اندر پی حرص و هوی … [illegible] شیطان آمین
گر شوی خدمت عبادت کار تو … میشود دولت سعادت یار تو
در شوی مشغول در فسق و فساد … می خوری سرمایه عمرت بباد
چون بدادت فرصت و قدرت خدا … در ره تعطیل مکن سعیها
قدر نعمت سرمایه سودات این … وقت فرصت را نگهدار و ببین
تا نگردد وقت فرصت بس ز دست … جهد کن یابی از آن سرمایه سود
خرج کن سرمایه در راه ثواب … سودها یابی ز یزدان بیحساب
در کنی سرمایه صرف بی درک … بکنی خسران و میگوئی نواه
با خود آ خود را ببین تو آدمی … تو بباطن سبب نهایت عالمی
آدمی مرآت حسن بی نشان … آدمی گنجینهٔ گنج نهان
آدمی بر خشک گر شد سوار … در کف در کش عنان اختیار
در وجودت بر مع تو چون مصطفی … جبرئیل تست عقل باشرف
بر براق عشق اگر باشی سوار … سعی او دنات گردد اشکار
ور ابو جهل است جانت در وجود … عقل تو گردد چو ابلیس عنود
تو سوار مرکب حرص و هوا … می شوی محروم از وصل خدا

تو پیاده از خر حرص و هوا

تو پیاده از خر حرص و هوا … با ریاضت [illegible] رنج و عنا
مردن تو در ریاضت زنده گیست … رنج این تن روح را پاینده گیست
در ریاضت گر کنی تن را هلاک … در بقا ماند مخلد جان پاک
چونکه آخر خاک خواهد گشت تن … بهر عیشی فانی او جان مکن
چونکه آخر این بدن گردد خراب … چند در تعمیر این کوشی شتاب
چشم عقلت برگشا اول ببین … آنچه خواهی دید در آخر چنین
عاقل اول بیند آخر را بدل … اندر آخر بیند لیک داشتش مقل
تو ببین اول بچشم اعتبار … آنچه خواهد گشت آخر آشکار
آینه دل را بصیقل ده جلا … تا در و بینی [illegible] خدا
گر مجلا نبود مرآت دل … نقشها بینی ورای آب و گل
کشف گردد در دلت اسرار حق … پر شوی از تابش انوار حق
سر غیبت را بیاموزد خدا … محرم و هم راز خود سازد ترا
ستر عیب از اسرار آموختن … که تواند لب ز گفتن دوختن
گر ترا شد ستر پنهان اشکار … حفظ کن باکس مگو مستور دار
ستر حق را اگر کنی در دل دفین … مخزن اسرار را باشی امین

عاقبت محمودة فی الوری تبقی من الخیر بین الانام

هست دل گنجینهٔ اسرار حق / هست دل آیینهٔ دیدار حق
لامکان شد هست اندر دل مقیم / کو نگنجد در عرش عظیم
شد دلت مغز و تن تو قشر آن / مغز دل در قشر تن گشته نهان
مغز نغزی دارد آخر آدمی / یکدمی آن را طلب گر زان دمی
گر نیابی مغز نغزی در درون / قشر بی مغزی تو ای نادان دون
تو یقین دان نیستی تو آدمی / بلکه تو از گاو و از خر هم کمی
گاو و خر را نیست در دوزخ عذاب / آدمی بی مغز را دوزخ مآب
هر چه کردی در جهان جرم و گناه / جمله خواهی خواند از نامه سیاه
هر چه تو اندوختی از خیر و شر / جمله خواهی دید از نفع و ضرر
گر نکاری خسته خود گشته / در حریری و رفیزی خود رشته
در جهان گر میکنی ظلم و ستم / در جحیم آید ترا قهر و ستم
گر کنی اعمال صالح در جهان / تا ابد در جنتی اندر جنان
اندر اینجا تخم نیکی هر که کشت / می برویاند خدا اندر بهشت
در جهان تو هر چه کردی کشتها / اندر آن عالم بروید آشکار
گر کنی اینجا ز مالت خیرها / عشر امثالت دهد آنجا خدا

محمد گوهر

61

چون سجودی یا رکوعی مرد کشت / شد سجود او در آن عالم بهشت
تخمها دان این سجود و این رکوع / چون تو میکاری برویاند وقوع
ور بکاری تخم عصیان دگر / هم برویاند در آن عالم اثر
کاشتی تخم بدی اندر جهان / اندر آنجا مثل آن روید همان
هر چه از مردم تو بستانی بزور / میدهی اندر قیامت بی قصور
میشوی اینجا تو سرخوش از شراب / میکشی در دوزخ انواع عذاب
چون ز خشم آتش تو در دلها زدی / مایهٔ نار جهنم آمدی
می زنی تو زخمها با نیش دهان / میزنند اینجا ترا گرز گران
فعلها که میکنی از خیر و شر / در قیامت جمله میگردد صور
در بهشت انهار و اشجار و ثمار / در جهنم کژدم و زقوم و مار
جمله از افعال میروید یقین / پس بکن فعل حسین نیکو ببین
فعلها که کرده است اجزای تو / جمله محسوسات گردد وای تو
باشی تا اجزای تو چون بیضها / مرغها زاید اندر آن جهات
هین نگه دار ای پسر اجزای خود / دور کن از افعال بد اعضای خود
جسم کن از فعل خیر اعصاب را / تا یابی راحت جنات را

یا هذا سعادتك فی احتمال اذی اخوانك

آن زمان که تو بزادی از بدن   روح حب فی گشتن و رستن زتن

هم بزاید جان شود ماند بجان   جمله افعال و صفات از زمان

هرچه باشد خوب و زشت و نیک و بد   جمله با جانت بماند تا ابد

چون دوم بار آدمی زاده بزاد   پای خود بر فرق علتها نهاد

رست از تن بود علتها زتن   جان چه آهو در چرا اندر ختن

با تو گویم من از انها ای خدا   می نیابم در جهان یک آشنا

گر شود حاضر همه نقل و شراب   هرچه خواهی از کباب و از رباب

چون نباشد همدم خوب و لطیف   می نیابد ذوق الا جسم ضعیف

شاهی را که حریفی همدمی   در فراق یار میشود زد همی

عقل و ادراک از فراق دوستان   همچو تیرانداز بشکسته کمان

پس بیا ای طالب اسرار حق   گر نجویی زین کتابم یک ورق

سرخوش و حیران بمانی تا ابد   که فرا دست شود هر نیک و بد

چون شوی قانع باسباب جهان   چون نجویی همسر تو اسرار نهان

تو بیا عرفان بجو ازین زمان   که بجان عرفان بماند جاودان

هرچه باشد در جهان گردد فنا   جان عرفان شد هدی اندر بقا

هرچه از وی شاد گردی در جهان   از فراق او بیندیش آن زمان

هرچه از وی عاقبت آید فراق   زان طلب باشد مرا از اشتیاق

پس بیا تو عاشق درویش باش   بگذر از دنیا و بی تشویش باش

می بباید صحبت یاری رهروی   تا شود او پیشوا تو پیرو وی

باش سالک در طریق مرد وی   مرشد خود کن کتاب مثنوی

گاه در قبض و گهی در بسط رو   لیک اندر قبض هم در بسط شو

هر که قبضی آیدت ای راه رو   آن صلاح تو است ایس دل مشو

قبض باشد در مثل همچون شتا   کز پسش آید بهار جان فزا

قبض چه بود در ریاضت تن کشی   چون کشی تن را زحق آید خوشی

از قضای تن اگر یابی فطام   از معارف میدهی جان را طعام

میگشاید در دل تو رازها   میکند شهباز جان پروازها

در درونت میگشاید حق دهان   زان دهان آید طعام حق بجان

این دهان بستی دهانی باز شد   که خورنده لقمه های راز شد

گر ببندی جان دهان معنوی   لقمه های راز را اکل شوی

جان تو فربه شود زان لقمه ها   میکشد پر تو برد تا خدا

اذا عزمت لا تخف من مخوف وانت في حرز الله تعالى

بر ز از کون و مکان پرواز او — یاد شد راز دان همراز او

پس مکن فربه تو تن را از قضا — خوشتر او را محنت و رنج و عنا

بی گمان تن را ز راحت به الم — خوشتر است او را ز شادی درد و غم

قند شادی میوه باغ غمست — این فرح زخمی و آن غم مرهم است

گر شود تن شاد و خرم در جهان — سگ بدان در غم و اندوه جان

گر تو تن را شکر و حلوا دهی — زهر قاتل در دهان جان نهی

این تن ما چونکه ضد جان ماست — حرمت و رغبت بتن جان را جفاست

تن مخنث چون ضعیف و لطیف — جان بعزت بس لطیف است و شریف

صبر کن از لذت تن چند روز — تا ببینی آن جمال جان فروز

مهر میبیند ز پرده اجتهاد — روی چون گلنار و زلفین مراد

مهر تو اندر جهاد و در صفا — پرده بردارد ز روی دلربا

گرچه روی دلربا را پرده نیست — روی دل لیکن مجلا کرده نیست

چند گویی تو مرا کو دلربا — تو مجو بیرون ورا از دل ربا

ظاهر است او لیک تو غافل از او — چرک غفلت را ز روی دل بشو

چند پنداری ورا از خود جدا — تو در این پندار محجوب از خدا

ای تو دور از

ای تو دور از راه ناشناخت — تو بریاری بنه آتش عشق جست

تو بریاری تو خود یاری بهی — دور افتادی ز وهم دور بین

ای اخی تو خویش را نشناختی — هم ز خود در خود تو پرده ساختی

پرده جان تو نفس تو شدست — لازم آید نفس سگ را کشتنت

مانده است محجوب ز آن دان زجان — خویشتن را نفس پندارد همان

نفس را عزت کنند آن بدگهر — ز احترام و عزت جان بی خبر

ای خنک آنرا که ذلت نفسه — وای آن کس را که یردی رفسه

گر بود آن نفس غالب روح را — سگ بود در دام شهوت مبتلا

عقل را آن نفس چون بنده کند — وانگه در فرقه اش بنده کند

آنکه هست او بنده این نفس دون — شد غنی گر عالم است و ذوفنون

هر که عاشق نیست علم او هست جهل — گرچه باشد ذوفنون او نیست اهل

گر نخوانی علم عشق از عاشقان — گر شوی تو محرم راز نهان

آن طریق که علم می افزود درد — بو حنیفه و شافعی درسی نکرد

عشق بحث و درس و دانشمند نیست — عشق بیچون است و چون و چند نیست

هست دانشمند معمار فنا — عشق چون گنجست در ویرانه ها

منتهای عقل هست دانشمند را / منتهای عشق آن پیوند را

عقل را اسرار عشق آگاه نیست / همنشش جز غم و ال و جا نیست

موت عاشق شد حیات وصل دوست / کوید او دایم همینش آرزوست

اقتلونی اقتلونی یا ثقات / ان فی قتلی حیات فی حیات

موت عاشق هست چون رفع حجاب / که رود باد از میان می‌ماند آب

با وجود هستی چون برون حسب از جو / غرق گردد عاشق اندر بحر خود

مرد دانشمند بترسد ز موت / که شود مضطرب او از موت فوت

که رود این جاه این وضع و وقار / انقضای روح حسبا ره نشسته ز

روی معشوق است عاشق را کتاب / خوانده از حسنش هزاران فصل و باب

عاشقان را شد مدرس حسن دوست / دفتر و درس و سبقشان روی اوست

کشف گشته عاشقان را ز آن جمال / علم و حکمت گوست با بحث و جدال

عاقلان را عزت و فضل و فنون / عاشقان را شورش و شوق و جنون

آرزوی عاشق جهاد نفسان / بذل کردن در ره معشوق جان

عاشقان را نیست در هجران قرار / خود شد او در اشتیاق و انتظار

عاشقان عاشق مردن جاودان / پیش عاشق کفر باشد بیم جان

ای فسرده عاشق ننگین نمد / کو ز بیم جان ز جانان میرمد

چون ببیری جان بجانان میرسد / چون نمیری در میانه هست سد

وصل معشوقست مرگ عاشقان / هیچ باشد عاشقان را بیم جان

بلکه پیش از مرگ عاشق مرده است / گشته فانی جان بجانان برده است

در دل عاشق چو شمع عشق تافت / گشت معشوق او ز خود تبدیل یافت

هر که عاشق گشت او ابدال شد / او ز خود خالی شد و پر حال شد

کیست ابدال آنکه او مبدل شود / خمرش از تبدیل یزدان خل شود

زنده از حق گشته است ابدال حق / پس او ز رگشت ز استبدال حق

پس تو در تحصیل این خوش حال شب / روز و شب مشغول در استبدال شب

اندرآ در آتش عشق خدا / شو گدازان همچو مس در کیمیا

تا فنا گردد مسات زر شوی / مسگیت فانی شود گوهر شوی

این کشش در درد و بلا هر دو جفا / تا رهی از تیره گیهای جفا

من عجب دارم ز جویای صفا / کو گریزد وقت صیقل از جفا

تا نپنداری که آسانست عشق / زین بدان که دادن جانست عشق

عاشقی درد و بلا و محنت است / عاشقی رنج و عنا و علت است

عاشقی شد رختن در راه عشق / هستی خود باختن در کار عشق

کار دشوار است سخت و مشکل است / سگ نیرزد هر کسی کو عاقل است

هیچ عاقل می‌نسوزد خویش را / همچو عود خشک در نار جفا

عشق چون دعوی جفا دیدن گواه / چون گواهت نیست دعوی شد تباه

کی شود این عشق کار عاقلان / پیشهٔ دیوانه کانست این همان

خود نباشد عاشقی از اختیار / عشق آید از جناب کردگار

داد حقیقت نیست از سعی و طلب / هست احسان سبب بی سبب

عشق کاید عقل دیوانه شود / در قتال نفس دیوانه شود

میشود مغلوب نفس راه زن / عقل چون شد مرد گردد نفس زن

گر نه نفس از اندرون راهت زدی / زهر نان را بر تو دستی کی بدی

گر نبوده عقل تو از عشق خام / مست کرده عقل و کرده نفس رام

عقل اگر بر نفس ظالم گشته چیر / می‌شود با دشمن جان در زیر

نفس کافر کرده است دل را اسیر / می‌رهاند از اسیر آتش و زیر

شاه دل را برده باشد جان / شاه باشد که کند عیش نهان

شاه است دل مستحق عشق و ناز / گشته از شهوت اسیر حرص و آز

از دل خود پرس اگر منصف بود منصفی [illegible]

زان عوان چون متقاضی که شهوت است / دل اسیر حرص و آز و آفت است

دل گزین شد گران گردد خلاص / میشود با لقب در روح خاص

عقل و دل با روح کرده اتفاق / نفس تابع گشت و دور است از نفاق

چون چنین شد حال عاشق می‌شوی / با وصال دوست لایق میشوی

میشوی از حبس این دنیا خلاص / نزد یزدان میشوی مقبول و خاص

چون شود پرده دولت مهر خدا / پس خدا هم دوست میدارد ترا

مهر تو از مهر حق دارد مدد / تو نتیجه مهر آن و آن مهر خود

مهر او مهر است و ذره مهر ما / از ضیای مهر بینی ذره را

در دل ما میل و رغبت داد اوست / در درون ما محبت داد اوست

هستی ما از مدام جام اوست / قرب ما از لطف و از انعام اوست

گر بخواهد قربت و وصلت دهد / پرده هستی ما یکسو نهد

قرب نی بالا و پستی رفتن است / قرب حق از حبس هستی رستن است

او قریب از ما و بین طرفها / در حجاب هستیم و از وی جدا

های ما خود پرده بر ذات اوست / پرده داشد نفی و اثبات اوست

هست این هستی ما را حجاب / بر رخ زیبای او هستی نقاب

در میان ما و او هستی است سد   سد هستی نیست شد ماند احد
هستها از نیستی آرد آنکه   نیستی دان بهر صنع او را کارگاه
کارگاه صنع حق در نیستی است   غره هستی چه دانی نیست چیست
تو بیا در نیستی غره مشو   ماندی در حبس این هستی گرو
تو بجو انه رضا و نیستی   هستی خود را اگر احمق نیستی
این غبار هستیت را ده بباد   چونکه از هستی برستی باش شاد
در دلت گر هست میل نیستی   میل معشوق است خود تو کیستی
میل دار یار با مختستیغ   میل او دریا و میل ما کفی
میل معشوقان نهان است و ستیر   میل عاشق با دو صد طبل و نفیر
میل معشوقان ز غیرت پس نهان   میل عاشق با فغان نغمه زنان
عاشق و معشوق را عشق است اصل   اوست از هر دو طرف جویای وصل
کس چه داند گنج پنهان است عشق   عاشق و معشوق را کان است عشق
عاشق و معشوق از آن گنج نهان   زین سعادت دور مانده دیگران
هر که عاشق نیست او بیگانه است   او از این دولت برون خانه است
جان نامحرم نه بیند روی دوست   جز همان جان که ز اهل از کوی اوست

جان عاشق

جان عاشق اندر است از کوی دوست   او به سینه یافت هم روی دوست
هر که عاشق نیست او نامحرم است   نیست آدم بهر نا کرآدم است
او نخواهد دید هرگز آن جمال   جز بعاشق وصل معشوق است وال
عشق بحر موج زن دایم بجوش   جای مرغ آب است و ماهی نی وحوش
عشق بیگانه است از هر دو جهان   محرم او عاشقان دیوانگان
با دو عالم عشق را بیگانگی   واندرو هفتاد و دو دیوانگی
پس بیا تو عاشق دیوانه باش   جهد کن با عاشقان همخانه باش
گر به پرسی خانه ایشان کجاست   خانه ایشان در اقلیم فناست
کعبه عشاق شد آن خانه فنا   گر روی آنجا نیابی جز اله
هین بیا در بادیه فقر و فنا   باش همره قافله عشاق را
تا رسی با حق کنی حق را طواف   حاجی دنیا سبب شوی تو بخلاف

صفت دارت قلب رابع

حج زیارت کردن خانه بود   حج رب البیت مردانه بود
خانه را گر حج کنی یابی ثواب   حج رب البیت وصل بی حجاب
حج بیت از بادیه رنج و الم   حج رب البیت رفتن در عدم

ان بهجرت از وطن شدت رام — این وجود خویش را کردن تباه

گرچه بکرده ست ان درد و بلا — این وجود خویش را کردن تبه

اجران بکرده شده دار السلام — اجر این با وصل حق عیش مدام

هرچه بکرده ست چون شد او دلیل — سوی محبوب است حبیب است و خلیل

این ریاضتها عمل در راه دین — این ز شوق دوست را رحمت این

ترک راحتها و لذتها لعشق — درد دلها و محنتها لعشق

گرچه بکرده ست نعمت را یقین — شد از اینها روح را راحت قرین

نفس تو خواهد درین دار فنا — سکنید با عیش خوش ذوق و صفا

دولت عزت به بیند در جهان — شد دمان با اختلاط دوستان

در حقیقت دوستانت دشمنند — که ز حضرت دور و مشغول کنند

دوستانت همچو تو اهل تنند — دایما در راحت تن می تنند

هرکه عاشق نیست او تن پرورست — جان او جانست کی در ظلمت و حرمان کاو ونست

حظ آن جان میشود از حظ تن — او چه داند حظ وصل ذو المنن

روح آنکه هست او جان جان — جان از او یابد حیات جاودان

جنبش تن بیگمان از جان بود — عشق و شوق جان هم از جانان بود

تن بجان

تن بجان جنبد نمی بینی تو جان — لیک از جنبیدن تن جان بدان

جان ز جانان گر نمی یابد حیات — جنبش تن میشود در سیئات

جان ز جانان چون حیات خاص یافت — تن با نواع عبادت می شتافت

هرکه روحش روح حیوانی بود — جنبش او همه شیطانی بود

هرکه روحش روح انسانی بود — همه جنبشهاش رحمانی بود

نیک کردی یافتی از حق نعیم — بد کنی میشود زدت نار جحیم

چون بدی کردی بترس این بابتش — زانکه تخم است در بر و یابد خدا اتش

ای برادر باش نیکوکار تو — تا توانی تخم نیکوکار تو

هست ضایع نیک و بد افعال تو — دانست گیرند چون اطفال تو

جنبشت گر هست بر فرمان حق — یابی احسان بی پایان حق

ور بجنبی بر مناهی وای تو — شد جحیم از قهر حق ماوای تو

جنبش مرد خدا از عشق دوست — جنبش اهل هوا بر نفس اوست

جنبش اهل ف دان بود — که زنان و غمزه و ابرو بود

هرکه را در حکم شیطانست دل — میل او باشد بنقش آب و گل

دل که هادی باشد او را ذو الجلال — او نخواهد جز جمال لایزال

زشت کرده پیش چشمت نقش پوست　　می‌نمود در آرزوی حسن دوست

نقش تن را الهام دل داده‌ای　　چشم جان از نور حق بگشاده‌ای

اهل معنی راه هدایت رهنماست　　اهل صورت گمرهند از راه راست

جز نظر راستی یک دم مبین　　هیچ خار پس مرد را چون چشم بینست

چشم را گر نور یزدان نیست نور　　او ز حسن لایزالی هست کور

گر نیاید نور حق بر نور چشم　　او نبیند از شتر الا که پشم

چشم کو حق بین نباشد کور به　　یار اگر هم درد نبود کور به

هر که او را کرد بینا چشم تن　　سکینه آلوده او توبه و بدن

چشم دل از نور حق چون نیست باز　　ای دل از نیستی شود آلوده باز

کور اگر از بند آلوده شود　　هر دمی او باز آلوده شود

یا الهی هم تو ده پالوده سگی　　هم تو ده پاکی ز هر آلوده سگی

چشم دل را از عنایت سر بساز　　تا نه صورت می‌شود آن چشم باز

ما خدایا بس خطاها کرده‌ایم　　خویش را در دوزخ جا کرده‌ایم

لیک از عفو کرم داریم امید　　گر شقی بودیم ما را کن سعید

تو کریمی ما لئیم ای خداوند　　عفو کن انا ظلمنا نفسنا

انا ظلمنا

آن که فرزند آن خاص آدمند　　نفخه انا ظلمنا میزنند

ای برادر توبه کن از هر گناه　　خوف کن از نعمت قهر اله

دست یک شیخی بگیر و توبه کن　　خوبهای بد بکن از بیخ و بن

بنده شو مر شیخ خود را شو مطیع　　دور شو از جمله افعال شنیع

اعتقاد پاک کن آن شیخ را　　تا نه پنداری که هست از حق جدا

چونکه کردی اعتقاد او را به جان　　هیچ جایز نیست کردن امتحان

شیخ را که پیشوا و رهبر است　　گر مریدی امتحان کرد او خر است

چه کنی امتحان ای خیره بیا　　کیستی تو امتحان کن خویش را

گر تو مرد حق شناسی راست بین　　هر که را بینی مبین گژ راست بین

تو بکن ایمان خود را پاک و صاف　　هر که را بینی بدان او را که صاف

هر که ایمان آورد الله را　　گشت او مقبول آن درگاه را

جمله از یک نور روشن مؤمنان　　شمعها قندیلها اند نشان

مؤمنان معدود لیک ایمان یکی　　جسمشان معدود لیکن جان یکی

نور ایمان هست از انوار هو　　هر کجا باید شود خلقش نکو

مؤمن از اسمای الله کریم　　هست لیکن ایمان را وصاف قدیم

شیخ کامل چشم جان را سرمه ساز
چشم جان تو شود زان کحل باز

بنده شو تا کحل می بخشد ترا
چشم جان از کحل او یابد صفا

گر کند آن دیده ور بر تو نظر
مکنی با همنشین بی با نظر

چونکه با شیخی تو دوار کشتی
روز و شب سیاری و در کشتی

هرکه در کشتی نشیند با حضور
میبرد کشتیش تا اقلیم دور

شیخ کشتیبان و کشتی همتش
شد همان کشتی نشستن صحبتش

وارثان انبیا اند اولیا
میدهند ایشان ز حق پیغامها

شیخ کامل نایب پیغمبر است
همچو پیغمبر ز خلقان برتر است

شیخ تو پیغامبر ایام تست
هین بیا در خدمتش مصحبش چیست

یکسل از پیغامبر ایام خویش
نکته کم کن بر فن و بر کام خویش

می نیابی تو بخود راه خدا
شیخ باید پیشوا و رهنما

کی شوی تو بنده مردان حق
ننگ داری خواجه کی دادت سبق

کشته تو بنده نفس خسیس
خویش را از جهل پنداری رئیس

تو عبثها میشوی ای علیل
در کش و لیش جهان مانده ذلیل

تو بمال و جاه کی باشی عزیز
کودکی تو این جهان جوز و مویز

ای تو بنده این جهان

ای تو بنده این جهان محبوس جان
چند گویی خویش را خواجه جهان

شیخ کامل خواجه است و سرور است
این جهان پیشش ز سرگین کمتر است

شیخ گوشه بنده خاص خدا
پیشش قدرش هیچ باشد ماسوا

پادشاهی خود یقین در بنده گیست
عزت و اقبال در افکندگیست

بنده حق پادشاه جاودان
هست باقی شاهی شاه جهان

بنده کی حق مخلد زنده گیست
در حقیقت پادشاهی بنده گیست

پادشاهان جهان از بد رگی
بو نبردند از شراب بنده گی

پادشاهان سر خوشان تاج و تخت
از شراب بنده گی سرمست بخت

از شراب بنده گی سرمست شو
تا شوی عالی و سافل پست شو

ننگ و عار است عاشقان را تاج و تخت
شد فنا و نیستیشان عز و بخت

چونکه خواهی ماند از تو مال و جاه
دل منه بر مال و جاه ای پادشاه

چون بپرید زین قفس این مرغ جان
کی شود این مال و زر همراه آن

همره جانت نگردد مال و زر
زر بده سر بستان لابد ظفر

پادشاهی جهان بازیچه ایست
شاهی باقی طلب اینجا رهیست

پادشاهی اهل عشق خدا است
گرچه مانی صورتا خوار و گدا است

عاشقان شاهان ملک بیچه‌اند … تا ابد در پادشاهی سرمدند

شاهی شاهان عالم عاریه است … عاریه بیرون رود آخر ز دست

گر همی خواهی تو ملک پایدار … ملک فانی را همی کن تار و مار

ملک را هم زن تو ادهم وار زود … تا بیابی همچو او ملک خلود

بو ادهم ملک فانی را بداد … گشت در اقلیم باقی کیقباد

چون نخواهد ماند باقی ملک و مال … چون نخواهد ماند عز و جاه لایزال

فقر از آن رو گشت فخر مصطفی … بود عاشق او به دیدار خدا

هر که باشد طالب دیدار حق … هستی خود را کند ایثار حق

هر که شد او عاشق دیدار دوست … گرد کوی دوست گشتن کار اوست

تشنه را خود شغل چه بود در جهان … گرد آب حوض گشتن جاودان

ای برادر عاشق دیدار باش … یک دمی غافل مشو در کار باش

کن تماشای جمالش آرزو … جوش کن چون دیگ اندر جست و جو

چون کسی که گشتری گم کرده است … در طلب جویان پریشان گشته است

یاوه کردی گشتری لعل ناب تو … جست شو در جست و جو شتاب تو

دوست را با جان تو هست اتصال … لیک تو غافل شده‌ستی زین وصال

الهی کافی

اتصالی بی تکیف بی قیاس … هست رب الناس را با جان ناس

این عجب که هستی تو هست او … گشته تو گم تو کردی گفتگو

در پی گم کرده‌ای تو گشته را … در طلب این سو و آن سو هی بپا

در پی کن دست را از خود طلب … تا بیابی در سلک عیش و طرب

دوست را بیرون مجو از خود بجو … چون بجویی آب را مجو ز جو

ای چه پهناست این صحرای دل … منتهایی نیست پهنای دل

این جهان جسم است و دل چون جوی آب … این جهان حجره است و دل شهر عجاب

شد یقین که این جهان زاندیشه شد … صنع اندیشه را دل بیشه شد

هست این اندیشه اندر دل نهان … می‌نیابی هیچ در کون و مکان

تو مکن اندیشه که اندیشه چیست … آنکه اندیشه کند او کو و کیست

در دل آدم کند اندیشه او … تا که گویم محرم اسرار کو

هستی ما خود همان اندیشه است … ما چو شیر و جسم ما چون بیشه است

جسم ما روپوش شد در جهان … باطن ما از همه عالم فزون

جسم انسان پر خلط است و خون … ما چو دریا گوهر آن که در نهان

جسم را اجزا و اعضا و حواس … روح را ذات و صفات بی قیاس

ما که گنج عشق را گنجینه ایم
ما جمال دوست را آیینه ایم

از شراب عشق پر شد جام ما
نیست یکدم یکدمی آرام ما

گشت مستی جان عشق خدا
جمله خویشا گشت ناخویش پیش ما

عشق در هنگام استیلاد خشم
زشت گرداند لطیفان را بچشم

ای برادر باش تو جویای عشق
نوش کن از جام حق صهبای عشق

گر ننوشی تو رحیق از جام عشق
مست گردی و شوی بدنام عشق

ظاهرت را سکلی گرچه خراب
لیک از باطن براندازی حجاب

چونکه گردد باطنت باغ ارم
ظاهرت گر نیست گردد نیست غم

ظاهرت هیچ است و فانی و هبا
باطنت آراسته بزم خداست

ظاهرت از تیره گی افغان کنان
باطن تو گلستان در گلستان

ظاهرت خواهی شدن آخر خراب
جسم تو آخر شود مشتی تراب

باطنت باقی بماند پایدار
اندرو عیش مؤبد وصل یار

اهل دل کرده صورت را خراب
کرده در باطن خداوند فتح باب

ظاهر اسکین و غمگین خوار و زار
باطنت در فسحه با وصل یار

ظاهرش پژمرده و گشته خراب
باطنش باشد چو شمع و شراب

عارفان او

عارفان رو برش چون غار پشت
عیش پنهان کرده در غار درشت

احمقان را نیست از باطن خبر
لاجرم مانند در بند صور

اهل ظاهر زان شود صورت پرست
کز شراب مکر شیطان است مست

گشته او فارغ بعیش این جهان
ذوق اینجا میشناسد او همان

او ندانست این جهان نا گنبود
پیش آن عالم خس ناچیز بود

آن جهان دریای بیحد و کران
برگ کاهی دان تو پیش این جهان

این بیابان در بیابانهای او
همچو اندر بحر پر طغیانی سو

این بیابان این جهان بی ثبات
آن بیابانهاست عشق بی جهات

این بیابان اهل دنیا را مکان
آن بیابانها مقام عاشقان

این جهان و اهل این هم بیوفا
عشق و عاشق شد بقا اندر بقا

تو مجو هرگز وفا زاهل جهان
گر وفا جویی بیا با عاشقان

عیش عاشق نقل باده مال و زر
اهل دنیا نیست الا مرده خشر

زین خران تا چند باشی نقل دزد
گر همی دردی بیا و لعل دزد

نقل مال و زر متاع دنیوی
لعل اسرار و رموز معنوی

گر خری تو شد سزاوار نقل
کاه و جو جو تو چه دانی قدر لعل

نیست پیش عاشقان قدر جهان / آخرت دنیا و طلاقش خران

اندرآ آخر قسم خرگاه و علف / خر چه داند عشق و اقبال و شرف

دوست میدارند آخر را خران / احمقان را شد چنان ملک جهان

ای خنک آزاد کزین ملکت بجست / که اجل این ملک او ویران کردست

گر نه خر هستی آخر جای تو / ملک علیین بود ماوای تو

گر ترا این جسم دون خوش آمدست / هو درست نیک ان ز معنی ات اصل سنت

روح تو گر روح انسانی بدی / او کجا تابع بدین فانی بدی

هست انسان مظهر ذات خدا / از صفات حق شد او را وصفها

ما گران نیم از ما جو خدا / جمله رو دان خلق او خلق ما

خلق ما بر صورت خود کرد حق / وصف ما از وصف او گیرد سبق

هر که شد انسان کامل با برکت / جمله اوصافش اوصاف خداست

وصفها بخشد خدا از ذات خود / مومنان را جاودانی و ابد

وصفشان چون شد ز وصف کردگار / کی فنا گردد بماند پایدار

جمله اوصاف و اخلاق نکو / در بقا با جان سپی پایان او

زان صفتها هم اثرها هر دمی / زاید انها هم بجان ماند همی

[illegible]

مرد محسن لیک احسانش نمرد / زود برد آن دین و احسان خیر خود

هر چه اندر دین و جان کسب و کار / میکنی با جان بماند پایدار

پس بپا جان بدر کرد سعی / خیرها کن تا بیابی حاصلی

عقل کامل گر بجان باشد وزیر / میکشد تدبیرهای دل پذیر

شاه جان گو شد جهان و کرم / تخم احسانها بکارد دم بدم

آن وزیر ار ناقص است و بدگهر / شاه جان را میکشد زیر و زبر

عقل تو دستور مغلوب هواست / در وجودت رهزن راه خداست

عقل کامل کی کند هرگز خطا / کار او دایم صوابست و وفا

جمله افعال او گردد صواب / او منور همچو ماه و آفتاب

عقل ناقص میکند دایم خطا / میکشد اندر بدیها تدبیرها

کسب و کار او همه فسق و فجور / هیچ از حق نیست او را فیض و نور

پس ببین خود را چه مرد آگهی / در ره دین راستی یا گمرهی

میروی که گمره و که در رشد / رشته پیدا نی و الفت میکشد

رشته میدان خفیه رو میل ما / این سر رشته بدست آن خدا

که بحضرت میکشد گاهی بشر / میرود در امر نفسش در شر

یا الهی تو کمند سر رشته را ... هم بدان جانب که اشکفت آنها
میل ما را کن تو سوی وصل ... خوش وصلت را کن بر ما حلال
چشم ما را از هدایت برگشا ... نیک را هم نیک و بد را بنما
ای خدای راز دان خوش سخن ... عیب کار ما ز ما پنهان مکن
از عنایت چشم ما گر وا شود ... عیب کار ما به ما پیدا شود
کارگاه حفظ حق معیوب دان ... کارگاه حفظ دل هست محبوب دان
کار کردی آینه دل را صفت ... او نقش کار صواب [illegible]
دل شود صافی ز تقوی و صلاح ... هر که صافی شد دلش یابد فلاح
گنج جان خدا اندر دل است ... عکس دل دان در دو عالم هر جهت
با نهاد میوه ها اندر دل است ... عکس لطف آن درین آب و گل است
محرمی کو تا بگویم راز دل ... کو دلی رسته ز خشم آب و گل
محرم این رازها اهل دل است ... فهم این سرها نه کار عاقل است
عاقل از اسرار دل آگاه نیست ... عقل بیرون است این سودا ز عشق
مو بمو سید اند احوال جهان ... لیک نادان است ز اسرار نهان
عقل زیرک کو دان است زین نکتها ... عاشق حیران شناسد رازها

از انکه [illegible]

زیرکی بفروش و حیرانی بخر ... زیرکی ظن است و حیرانی نظر
لیک حیرانی تو حیرانی کشد ... لیک نادان تا گنج پنهانی کشد
می نماید زیرکی سود و زیان ... می رساند در مرادات جهان
زیرکی آموزدت علم و هنر ... میکند با شاهی و فتح و ظفر
زیرکی ات میکند روی فنون ... میکند حیرانیت روی جنون
زیرکی ات میکند حبر جهان ... میکند حیرانیت قطب زمان
چون نمیتم با وجود آب و گل ... علم نقلی با دم قطب زمان
علم نقلی جمع کردی انجمن ... در جهان گشتی تو مفتی زمان
از موالی جهان گشتی تو صدر ... از همه برتر شدی با فضل و قدر
سیر کردی تو شهرستان عقل ... گوی عشرت بردی از میدان عقل
تو ندیدی لیک شهرستان دل ... می نکردی در درون سیران دل
این چنانی شود از خود تهی ... زیرکی بفروش دلستان آگهی
خویش را بدکن تسبیح [illegible] ... رستگی زین الهی یابی تو بس
تو بدان این عقل و دانش را بهل ... مرده شو در صحبت یک اهل دل
تا شوی رهبر شهرستان دل ... میکنی با همنشین سیران دل

گر کنی سیران دل سلطان شوی / سر در اقلیم بی پایان شوی

عقل تو شد پای جانت اعتقال / جان کی یابد بسیر دل مجال

پس فدا کن عقل را در راه عشق / عقل پا پی میطلب از ذات عشق

عقل را قربان کن اندر عشق دوست / عقلها باری ازان سوی است کوست

عقل در تحصیل فضلست و هنر / از جنون عاشقانست بی خبر

عاشقان در بزم معشوق زمان / از شراب خم وحدت سرخوشان

عاقلان با عز و ناموس و وقار / میکشند از فقر دولت ننگ و عار

گشته تابع با مراد نفس شوم / بهر عشق نفس کوشند در علوم

علم و فن را زان کنند زهر دنی / تا سلاح او شود در ره زنی

بدگهر را علم و فن آموختن / دادن تیغی بدست راه زن

هر که او بد در ازل زشت و شقی / او نخواهد گشت هرگز متقی

کور را آموختن علم و هنر / در شقاوت خیره شد آن کور

علم و حکمت که سلاحست در جهاد / گشت او را آلت ظلم و فساد

آن شقی گر عالم و حاکم شود / دست یابد مفسد و ظالم شود

خود ببینی اندرین آخر زمان / حاکمان دهر اغلب احمقان

احمقان سرور شده

احمقان سرور شدستند و ز بیم / عاقلان سرها کشیده در گلیم

گر که گشته بد اندر ازل خوب و سعید / چون بعلم و حکمت و قدرت رسید

علم و فضل او را سعادت میشود / آلت زهد و عبادت میشود

اهل تن را علم و قدرت شد وبال / اهل دل را برگ ره پر و بال

مطلب تن این جهان خاکدان / مقصد جان سیر شهر لامکان

عزم جان در بزم خاص ذو المنن / در رهی تیره عیش و بزم تن

جان کشد سوی بالا با لهب / در زند تن در رهی خیلها

آرزوی جان بجانان اتصال / تن نخواهد هیچ ازین خاک ارتحال

جان بجنس تن زجانان آمده است / اندرین عالم بسر آن آمده است

شه باز هست آمده بهر شکار / او درین ویرانه کی دارد قرار

این جهان چون آخرست و دون خر / او نخواهد گشت این آخر بدر

هر که آخر بین شود گاو و خر است / هر که آخر بین شود سگ و گر است

هر که آخر بین تر او مسعودتر / هر که آخر بین تر او مطرودتر

هر که آخر بین شود او روز و شب / اندرین دنیا کند سعی و طلب

مقصد اقصای او اینست نهان / عزت و رحمت بیابد در جهان

هر که او خویش شود او هر زمان   میشود در کسب و کار این جهان
او چو مرغی در قفس بس میزار   پر شده از آشیان وصل یار
این جهان و اهل این فانی شود   آن جهان و اهل او ماند ابد

این جهان و اهل این بیجا شوند   هر دو اندر سوی فانی یک دلند

سعیها دارند اهل این جهان   در جهان با عزت و جاه و خان و مان
در امور عیش دقتها کنند   دایما در عیش استقصا کنند
پر شده با مکرها تدبیرها   کار شان مکرها تزویرها
اندرین دنیای فانی این خسان   هر یکی شد موشکاف و مرده دان
از کیاست و ز خود لافی زنند   احمقانه سخن کنند و کودنند

نفس اگرچه زیرک است و خرده دان   قبله اش دنیاست او را مرده دان

گرچه میکوشی تو در فضل و هنر   لیک بس دون همتی و بدگهر
گر بکردی ترک عشق این جهان   کشف گشتی بر تو اسرار نهان
چونکه عاشق نیستی هستی تو خر   میشود خرمهره این علم و هنر
گر جل خر را ز اطلس میکنی   کی بخیزد از قدر آن دستی
زین مهرها مبتدی ای خر تو شاد   چون بمردی جسته را دادی بباد

ان مهرهای دقتی

آن هنرهای دقیق و قیل و قال   قوم فرعونند اجل چون آب نیل

علم تو گر علم ربانی بدی   از فنای جسم کی فانی بدی
سرمدی بودی و باقی بجو جان   ماندی با جان پاک جاودان
گر بدی آن علم تو از داد حق   دایما از حق بخواندی تو سبق
علم تو بهر هوای نفس بود   نفس فانی گشت زان علمت چه سود
کسب کاری که نه از بهر حق است   مکر شیطان است زان بی رونق است

زان همه کار تو بی نور است و زشت   که تو دوری از فردوس بهشت

در برای حق بود علم و عمل   دور باشی از فساد و از دغل
بوده در اصل پاکیزه سرشت   در تو پیدا گشت آثار بهشت
پاک باش و صاف کن اوصاف را   بعد از آن میکوش در راه خدا
پاک کن خود را و با حق کن نیاز   که طهارت باید و آنگه نماز
خانه دل او تا خلوت بکن   بعد از آن معشوق را دعوت بکن

ای دل از کین و کدورت پاک شو   بعد از آن الحمد خوان چالاک شو

حمد خوان آن خالق محمود را   بی ریا عابد شو آن معبود را
گر شوی مقبول آن معبود تو   عابدی گشته محمود تو

تو شدی مقبول آن صاحب کرم — کو زکن کو بین آورد از عدم

چون تموج کرد بحر بی نشان — کف زد و زان شد زمین و آسمان

خود چه چیز است این زمین و آسمان — برگ سبزی دان ز باغ لامکان

آسمانها و زمین یک سیب دان — کز درخت قدرت حق شد عیان

کرده پنهان خالق بیچون عیان — قدرت خود از زمین و آسمان

آسمانها و زمین آثار او — شد منور جمله از انوار او

او منزه از زمین و آسمان — لیک در هر ذره گشته عیان

از عنایت گر کند چشم تو باز — تو عیان بینی و گردی اهل راز

ور ز قهر او بر دلت مهری زند — در عما و جهل ماند تا ابد

مهر حق بر چشم و بر گوش خرد — گر فلاطون است حیوانش کند

یا الهی تو مزن آن مهر را — بر دل شوریده مجنون ما

آینه جسمهای ما را کن جلا — اندر آن آینه حسنت وا نما

گر نبخشی چشم ما را فتح و نور — در حجاب قهر می مانیم کور

آینه دل آن زمان یابد جلا — که کنی پرهیز از لوث غذا

از غذای تن اگر یابی فطام — تو ز خوان خاص حق نوشی طعام

زین خورشها اندکی باز بر — کین غذای خر بود نی آن حر

بنده تن چند باشی باش حر — از غذای این تن فانی ببر

قوة یابی چو ز معطی غنی — تا شوی قانع بدین قوت دنی

این غذاها نفس را قوت دهد — آن غذا مر روح را قربت دهد

این غذا تن را برد در آبریز — وان غذا جان را کند پاک و عزیز

گر زمانی بپرهیزی زان غذا — خود غذا چه بود که جان کردی فدا

چون خوری یکبار از ماکول نور — خاک ریزی بر سر نان و تنور

گر تو باشی عاشق مست خدا — نور حق یابی ز هر قوت و غذا

گر ز غیر دوست رو برتافتی — دوست را اندر دل خود یافتی

در درون دل اگر یابی ورا — بعد از آن هرگز نگردی رو جدا

گرچه جسم گوشتی و پوستی — تو درین جسم و عنا با دوستی

هر که در گلخن یابد وصل یار — گردد آن گلخن مراد او سبزه زار

هر که باشد همنشین دوستان — هست در گلخن میان بوستان

ور بگلشن همنشین دشمن است — بر تو آن گلشن قبیح از گلخن است

دوست را بیرون مخوان اندر دل است — روح در دل بادشه عادل است

هست این دل ای پسر شهر عظیم   پادشاه بی‌نظیر اینجا مقیم
والعجب شهرست اما شهر دل   نیست آن چون شهرهای آب و گل
گشت اینجا عقل کامل چون حرس   نفس را اینجا نباشد دسترس
عقل ایمانی چو شحنهٔ عادلست   پاسبان و حاکم اهل دل است
شهر دل را عقل چون شد پاسبان   کی کند شیطان دزد آنجا زیان
پاسبان عقل را چون برد خواب   میکند آن شهر را شیطان خراب
نفس خائن عقل را چون خفته دید   میدهد با دست شیطان او کلید
روح نفسانی گر آنجا حاکم است   شهر دل ایمن ز دزد و ظالم است
در وغا گر صد هزاران لشکر است   کی ظفر یابد اگر بی‌سرور است
اصل لشکر بیگمان سرور بود   قوم بی‌سرور تن بی‌سر بود
پاسبان عقل را بیدار کن   پادشاه روح با او یار کن
نفس خائن را بکش با صد محن   هست او همراز دزد اهرمن
عقل و جان و دل همه زنده شوند   تا که اندر حبس جسم فانی‌اند
گر تو این زندان تن ویران کنی   در فضای لامکان سیران کنی
با ریاضت گر کنی تن را خراب   جان از این زندان بیابد فتح باب

این عجب

این عجب که جان بزندان اندرست   وانگهی مفتاح زندانش بدست
چون بدستت داد حق مفتاح را   کرد روشن در دولت مصباح را
حق ترا دادست داده اختیار   اندرین زندان چرا کردی قرار
در وجودت پس تو عدل و داد کن   روح را از حبس تن آزاد کن
هر که قدرت یابد و ضایع کند   در پشیمانی بماند تا ابد
آنکه از تشنگی شود بدحال   پیش چشم اوست آن آب زلال
پای تا سر غرق سرگین آن جوان   میزند در دامنش جوی روان
در دل تو چشمهٔ آب حیات   زان ننوشی که رهاند از ممات
در بغل نهان نان ترا همیان زر   تو ز فقر و جوع گشته دربدر
در بر تو چون مریضان طبیب   تو نخواب از ذوق وصلش بی‌نصیب
در زمانه طالب اسرار کو   تا بگویم شرح وحدت مو بمو
ور بیابم عارفی صاحب هشی   واقف است او به ز گفتن خامشی
خامشی بحرست و گفتن همچو جو   بحر میجوید ترا جو را مجو
خامشی و خلوت و گفتن حرف بس   وصل خواهی چرخ را کم کن خروش
ور بگویی تو سخنها چون شکر   حیف دانی چون که گوش خلق کر

ورنه نه عاشق هزاران گو / تا که راز عشق را گویم باو
گر بیابم وصل درگاه را / پیش او گفتن سخن نبود روا
هر که شد معشوق او را در نظر / چون ز معشوقش بیاری تو خبر
هر که او اندر نظر موصول شد / این خبرها پیش او معزول شد
هر که او را فتنه باشد در دهان / چون کنی از لذت فتنه‌ش بیان
آنکه او را کشف شد علم لدن / تو مگو از علم نقلی پیش سخن
هر که شد مقبول شاه بی زوال / دوست را با چشم جان بیند عیان
تو بیاری پیش او نقل و کتاب / می‌کنی شرح از ثواب و ز عقاب
از ثواب و ز عقاب او فارغست / بی کتاب و درس او را فرحت است
پیش بینا این خبر گفتن خطاست / کان دلیل غفلت و نقصان ماست
هست حق گو عاشق دریا دلست / وصلت معشوق او را حاصلست
تو بگویی پیش او زهد و صلاح / می‌کنی تقریر از راه فلاح
او ز عشق دوست گشته بی‌صبر / تو ز عقل و نقل می‌گویی خبر
آفتاب عشق چون گردد عیان / عقل چون سایه گریزد از میان
عشق عاشق آفتاب با ضیاست / عقل‌های بی فلان چون سایه‌هاست

عقل سایه حق بود حق آفتاب / سایه را با آفتاب او چه تاب
عقل اگر یابد مقام جبرئیل / او بدان نمی‌یابد سبیل
جبرئیلست عقل پیر راه دان / در مقام قاب قوسین او بجان
عقل خلقان نیست همچون عقل پیر / عقلشان چون روبه و عقلش چو شیر
پیر آنست که بود دانای راز / نی که باشد در جهان عمر دراز
چون شد اهل یقین او زیرکست / او اگر صد ساله باشد کودکست
ای بسا ریش سیاه و مرد پیر / ای بسا ریش سپید و دل چو قیر
کودک گهواره بودی آن مسیح / لیک اندر مهد پیری بد فصیح
چون نیابد با وصال حق سبیل / کس نباشد پیر با عمر طویل
ور بیابد در جوانی وصل دوست / شد مرید او که پیر راست اوست
گر ندانی شیخ ریش خود سپید / کودکی چون از خدا هستی بعید
پس تو پیر پیشوا آنگه شوی / کز درون خویشتن آگه شوی
جهد کن تا پیر عقل و دین شوی / همچو عقل کل تو باطن بین شوی
خود کی باشی تو پیر عقل و دین / مانده‌ای اندر حجاب کبر و کین
گر نه‌ای پیری دعوی پیری مکن / در تجوع لاف از سیری مکن

تو که از پند ار خود در پرده‌ای / خویشتن را پیر و مرشد کرده‌ای

اکثر عمرت به نادانی گذشت / بوده‌ای تو غافل از زاد و کشت

جهد کن تخمی که مانده ست بکار / هر که کشته بهره حسرت بیار

هر که کشته حسرت آورد در حصاد / باز ناید رفته با داد احیاست

چون گذشت و وقت شد بگذار تو نیز / وقت جهد خود نگهدار ای عزیز

این بقیه عمر را ضایع مکن / گوش دار و گوش جان کن این سخن

چون شنیدی پند دانشمند را / با دل و جان کن قبول این پند را

مرد کامل تا ترا چون پند داد / طوطی جان ترا او قند داد

لیک حیف است گر دهد قند او به زاغ / کافران را سود نبود از بلاغ

پند گفتن با جهول خوابناک / تخم افکندن بود در شوره خاک

بی سعادت را اگر گوید پند / او همی رنجد نمی آید پسند

دشمن ناصح شود آن بدفعال / آید از پند و نصیحت انفعال

از حماقت آن لئیم و آن دنی / می شناسد دوستی را دشمنی

تو ورا نیکی کنی او بد کند / آب جو نیش بیاری رد کند

تو ورا احسان کنی آن بدفعال / می‌کند از سوء ظن باطل خیال

هر که را افعال

هر که را افعال دام و دد بود / بر کریمانش گمان بد بود

از کمال لطف و احسان کریم / می‌کند پند و نصیحت بر کریم

که بیا آزاد شو زین دام‌ها / تا دهم از باده حق جام‌ها

تو نه در خورد بدین دنیای دون / این بیا در بزم ارباب جنون

چند این اشغال تن از آب و خور / چند روزی با خود آ می باش حر

ماندی از ملک شهی و کشور / گشته بر خود تنگ با زه دور

ای ز رنگ پادشاهان کامیاب / با خود آ زین باره دوری تنگ

باز جانت آمد از اقلیم جان / گشته پابند تو تن در خاکدان

این جهان بیهوده یک آرایش است / جمله آب تلخش آلایش است

جان که باشد از جهان لامکان / چون کند در مزبله جاه و مکان

باید به برای مرغ جان ورا مکان / نیست در خورد مر ترا این خاکدان

این جهان خود هست زندان کنار / کی کنند از رنگ و بویش افتخار

افتخار از رنگ و بو و از مکان / هست شادی و فریب کودکان

این مکان و رنگ و بو خود تهمت است / کی شود عشاق را زین افتخار

هست رو حدا آنست کز / بشنو و قوتی جهان با رنگ و بو

رجل

انچه او را جیفه فرمودان / کی کند این جیفه را مؤمن قبول

منتظر با وصل او حور جنان / او کجی قانع شود با این جهان

دوزخ از مؤمن گریزد زین سبب / که کند او ملک دنیا را طلب

دوزخ از مؤمن گریزد انچنان / که گریزد مؤمن از دوزخ بجان

زانکه از کفر است و از فسق و فجور / مؤمن از انوار دین گشته است نور

نور مؤمن نار را زان میکشد / نور او از نور حق دارد مدد

نار از خودبینی و از کبر و کین / بیکمان پاک است زانها مرد دین

مرد دین در هستی خوار و حقیر / در نیاز و خسته مسکین و فقیر

از خدا دورت کند اکرام خلق / باش چابک تا نگیرد دام خلق

هرکه را مردم سجودی میکنند / زهر اندر جان ادمی افکنند

عاشقان را نام و ناموس و فخار / فخر کی باشد که پس ننگست و عار

کی بود هرگز مراد عاشقان / جز بداون در ره معشوق جان

آه من از عشق چون گویم بیان / چونکه اوصافش نیاید در زبان

عشق کی گردد بیان با گفت و گو / بحر بی پایان نگنجد در سبو

انچه هست اندر دل و جانم نهان / گر شدی پیدا فنا گشتی جهان

اللوم الجزا

گر بگویم انچه دارم در درون / پس جگرها گردد اندر تن چو خون

در دل من پر شدست انوار حق / کشف شد با جان من اسرار حق

گر بیابی و ببیری پیش من / میشوی با صدق دل درویش من

میشوی هم مشرب و هم راز من / میشوی در عشق حق انباز من

شیخ صورت ها که نفس پیرو / هست او مغلوب اندر دست دیو

پیر میجو کو بشیطان غالبست / شو مرید او که حق را نایب است

یار غالب شو که تا غالب شوی / یار مغلوبان مشو هان ای غوی

مرشد تو چونکه مغلوب هواست / مسخره دیو است نه محبوب خداست

پس کجا یابی تو از وی فیض و نور / که تو کوری و عصاکش تو کور

گر مرید مرشد بینا شوی / در پی یک عارف دانا روی

در پی او از ضلالت وارهی / دور باشی از خباط و گمرهی

تو بیابی از عنایت دسترس / پس نماند سد پیش و سد پس

چونکه سد پیش و سد پس نماند / شد کداره چشم و لوح غیب خواند

گر شوی شاگرد آن استاد را / زو بیابی شهد ارشاد را

او ترا از لطف خود احسان کند / تا ترا از زمره مردان کند

میشوی از کوچ این دنیا خلاص — حضرت حق را شوی مقبول خاص
تو شوی فانی و از خود وارهی — بل بقا یابی تو از خود آگهی
گر شدی فانی یقین باقی شدی — شارب صهبای آن ساقی شدی
لا شدی پهلوی الا خانه گیر — این عجب که هم اسیری هم امیر
چون ز نفی هستی خود لا شدی — یافتی اثبات خود الا شدی
تو ز خود رستی و پیوستی بخود — از عدد خارج شدی گشتی احد
در فنا و نیستی بشناختی — چونکه گشتی نیست هستی یافتی
چون مرید حق شدی گشتی مراد — دولت جاوید دادت بخش شاد
تو ز خود دانا بخود بینا شدی — غرق بحر علم الاسما شدی
علم الاسما بُد آدم را امام — لیک نی اندر لباس عین و لام
نفخه حق خاک آدم را رسید — اسم از روح خود در آن قالب دمید
قالب آدم خدا را اندرشه — درس آنجا داده و وسوسه
این عجب شاگرد ظاهر نه اوستاد — که بخود بیخود ز خود تعلیم داد
باطنش وحی است و غیبش بد پدید — ظاهرش حرف و لغت گفت و شنید
شد بظاهر اهل ظاهر مستفید — غرق در دریای باطن اهل دید

هر دل ار سمع

هر دل ار سمع بدی وحی نهان — حرف و صوتی کی بدی اندر جهان
خالق بیچون خدای بی نشان — در جهان میکرد خود را بیان
که معانی گشت در صورت پدید — اهل صورت از صور معنی چشید
ساخت صورتها ز لفظ صوت و حرف — گشت معنی همچو آب آنجا چو ظرف
خلق طفلک میخورند از ظرفها — ماهیان بی ظرف از بحر صاف
اهل ظاهر ذوق دارد از صور — عاشقان از ذوق آب اندر حذر
آنچه عین لطف باشد بر عوام — قهر شد بر عاشق کیشان کرام
اهل صورت را ز صورت ذوق داد — کرد ایشان را ز صورت بر مراد
عاشقان گشتند با عشق آشنا — بحر وحدت را که دیدند آشنا
نیست بی حکمت معانی و صور — در تماشا عارف صاحب نظر
هرچه بینی در صور معنی است آن — کنز مخفی در صور گشته عیان
آن صور جمله مظاهر گشته اند — تو معانی بین که ظاهر گشته اند
بهر اظهار است این خلق جهان — تا نماند گنج حکمتها نهان
قدرت خود را خدا اظهار کرد — از عدم این هستها ایجاد کرد
صانع قادر ز قدرت جود کرد — که عدم را در صور موجود کرد

نیست از صنع به بیش هست شد   از پی ایجاد اشیا هست شد

آن عدم که بود آن غیب نهان   گشت ظاهر در عیان و شد جهان

کس کجا داند که این اسرار چیست   پس عجب که نیست هست و هست نیست

آنکه هستت می‌نماید هست پوست   وانکه فانی می‌نماید اصل اوست

هست و باقی بی نشان دلبر نهان   نیست فانی و هویدا و عیان

نیست از صنع خدا افلاک شد   از طبع آتش شد هوا و خاک شد

شد نبات از امتزاج این چهار   باز حیوان گشت و انسان آشکار

بی نشان را گشت آیینه عدم   عکس پیدا گشت و بیرون زد علم

اصل در باطن نهان دارد وجود   عکس در ظاهر هویدا می‌نمود

مشرق خورشیدی که شد باطن فروز   ذره عکسان بود خورشید روز

کس چه داند سر ربانی است این   منطق الطیر سلیمانی است این

عکس خود هیچ است و فانی میشود   حی و قیوم است و باقی و ابد

جمله موجودات چون عکس و خیال   در عدم رو که عدم ملک بقاست

این تن و صورت چه بود پایدار   عشق باقی جو و دست از دوی بدار

از تماشای جمال ذو المنن   شاد کن جان را ز اصل شادی تن

شادی تن

شادی تن سوی دنیا دی کمال   سوی روز عاقبت نقص و زوال

تن که در دنیا شود خندان و شاد   جان در آن عالم همی یابد فساد

تن که شد در محنت و درد و بلا   جان بیابد راحت و ذوق و صفا

هر که در دنیا شود خوار و حقیر   او شود در عاقبت شاه و امیر

تن که شد در عیش و عشرت کامران   پس ز عشرتهای باقی ماند جان

فقر و قلت کان شد از تقوی و دین   همچو فقر عاجز و مضطر مبین

مفلسی کان از قناعت وز بقاست   آن ز فقر و قلت و دونان جداست

فقر کان با اختیار و با رضاست   عز او لست فخر مصطفی است

فخر کرد از فقر فخر انبیا   قدر آن را کی شناسد هر گدا

فخر دونان سروری ملک و مال   فخر مردان شد کی ذو الجلال

مجد و جاه این جهان عزت مبین   عزت و دولت هست در تقوی و دین

دین و تقوی را خدا با هر که داد   هست او اندر دو عالم بر مراد

صید دین کن تا رسد اندر ربیع   حسن مال و جاه بخت منقطع

اصل نعمتها چه باشد دین پاک   اهل دین را در دو عالم نیست باک

دین و تقوی جاودانی دولت است   ننگ او فخر است و ذلتش عزت است

فرق بسیارست در تقوی و دین … اهل دین را تو همه یکسان مبین
گرچه ایشان جمله از یک گوهرند … در مقام از یکدگر بالاترند
در مراتب پایه پایه مؤمنان … لیک زیک بالاترست هر یکی آن
دست بر بالای دستست ای فتی … در فن و در زور تا دست خدا
تا در بیچون خدای ذو لطف … شمهٔ از قدرت بی منتها
کرد قسمت در میان مردمان … غلغله پر شد ازان شمهٔ جهان
هم جهان را آن خدای بی نیاز … داد رنجها و لذتها بحساب
هم همی داد او قضا و اشتها … راند خطی هرکسی زین دو فنا
ای خبر بی لذت دار فنا … ماندی از لذت وصل خدا
ای که صبرت نیست از دنیای دون … چونت صبرست از خدا ای دوست چون
هست این دنیای دون یک خاک تود … کز عدم ایجاد کرد استاد ودود
داد با خاک او چنان نقش و نگار … در صور بس صنعها کرد آشکار
اهل صورت را ز صورت دام سخت … کرد دل با حسن صورت عشق باخت
شاهدی کو خاک را بخشد جمال … پس چه باشد حسن او جل جلال
داد هم مر او لبا را چشم جان … هرچه کردان حسن پاک بی نشان

ابن علی

گر ببینی یک نفس حسن ودود … اندر آتش افکنی جان و وجود
هرکه او را حق ببخشد چشم جان … کی نبیند او جمال بی نشان
هرکه اندر ظلمت تن شد اسیر … کی ببیند نور آن بدر منیر
پاک می باید شدن از هر بدی … چاک باید کرد این دام خودی
هستی خود را فدا مسکین بعشق … زهر قاتل را غذا مسکین بعشق
تا نگشتی بیخود و مست و خراب … تو خودی را ساختی بر خود حجاب
جهد کن در بیخودی خود را بیاب … زودتر والله اعلم بالصواب
گر شوی بیخود شوی با خود یقین … هین بیا بی خود شو و خود را ببین
آنکه میخواهی خودی ای بی خبر … چه عجب خود را نمی بیند بصر
عمر تو بگذشت اندر جست و جو … می ندانستی که بد جوینده او
سینه بر سینه نگارت لب بلب … خفته تو میکنی او را طلب
می ندانم کی شوی بیدار تو … تا شوی از وصل برخوردار تو
خفته می بیند عطشهای شدید … آب اقرب منه من حبل الورید
آنکه طالب بود آن مطلوب بود … لیک تو خود را نمی دانی چه بود
تا بجای خصم آن دشوار شد … گشت آن چونکه جان بیدار شد

فهم این سرها نباشد کار عقل   باش عاشق این مشو تو یار عقل
عقل و هوش را کن فدای کار عشق   بگسل از عقل و خرد شو یار عشق
تو مشو در بند عقل کار بین   چشم غیبی درک دیدار بین
زین قدم دین عقل رو بیزار شو   چشم غیبی بین و برخوردار شو
غره گشتی تو بعقل و فهم خویش   خویش را از عاقلان دیدی تو بیش
تو که دانشمند گشتی ذو فنون   از طمع اهرست و غافل از بطون
گشته مفتی مدرس در جهان   بیخبر از درس عشق عاشقان
عزت و جاه و ننگ و ناموس و قار   گشته اندر دام دیو دون شکار
او کند تعلیم اندر مدرسه   شده سم دیوش اندر وسوسه
منصب تعلیم نوع شهوت است   هر خیال شهوتی در ره بتست
این گذر کن از بچه زولا بجوز   باش عاشق تا بیاموزی رموز
تو بیا با عاشقان شو گرد باش   تا شود اسرار وحدت بر تو فاش
تو بده بر باد این عزت و قار   باش مسکین و حقیر و خوار و زار
گر تو میخواهی جمال دوست دید   پیر دست عشق را میشو مرید
بندگیها کن بصد عجز و نیاز   تا شوی در ملک باقی سرفراز

سرمه کن تو خاک هر بگزیده را   هم بسوزد هم بسازد دیده را
می بسوزد عشق جاه و ملک و مال   می بسازد با تجلیهای لایزال
خفته تو را زود بیدارت کند   از هوا و حرص بیزارت کند
ملک دیده چشم جانت آنچنان   چون محمد حنیفه گوئی با جهان
تو علوم خویش بینی آن زمان   خار دیوار هی باغ ای فلان
آن زمان جان تو شیدا میشود   حق ز باطل بر تو پیدا میشود
فرق آنکه باشد از حق و مجاز   که کند کحل عنایت چشم باز
آنچه من گویم تو نیکو فهم کن   تا بدانی کین سخن هست از لدن
تو که دانشمند گوئی خویش را   شعر گفتارم نمی فهمی چرا
گر شدی مفهوم تو اسرار من   مولوی گشتی و گشتی یار من
خوش بخوان این نظم و این ترتیب را   هست اسطرلاب اسرار خدا
جد جد است آنچه من گویم یقین   در حقیقت جمله نی هزل است این
هر جدی هزلست پیش هازلان   هزلها جد است پیش عاقلان
عارفان هر هزل را بینند جد   هزل بینند جد ما را مستعد
غرق وحدت جمله ذرات جهان   پس کجا بینند هزل این عارفان

ظاهر و باطن همه یک نور بین … چشم ظاهر بین ز نقشش نیست بین
عارفان ز اوصاف حق برگشته اند … از صفتهای بشر خو گشته اند
گر تو مرد عارفی صاحب دلی … رسته از خود خدا را واصلی
آن متی در هستیت شد جلال … کاندرو بینی صفات ذو الجلال
ای برادر چون بیابی وصل دوست … تو ز خود خالی شدستی جمله اوست
هم ترا پیدا شود این اتصال … ور تو بینی وصفهای ذو الجلال
لیک این دنیای دون نفس لئیم … زین سعادت دور دارد ای سلیم
گمره اندر ظلمت غفلت شوی … سرخوش و سرمست از شهوت شوی
تو ز بهر لذات شهوت سرخوشی … زین خوشیها دور ماندی از خوشی
خمر تنها نیست سرمستی هوش … هر چه شهوانیست بندد چشم گوش
سرخوش و سرمست گشتی زین شراب … از وصال دوست ماندی در حجاب
مرغ محبوسی تو اندر دام تن … شاد و خرم گشته در تن ز تن
آن زمانی خرم و دلشاد تو … که شوی از دام تن آزاد تو
نیست این لذات فانی را لقب … دور کرد از لذت باقی ترا
لذت تن با تغیر در فنا … لذت جان سرمدی اندر بقا

فانی

جای تغیرات اوصاف تن است … روح باقی آفتاب روشن است
روح باقی اندران بزم بقا … غرق لذات است با وصل و لقا
هست این لذات از حسها نهان … کی خبر یابند حسه روحانیان
اندر آنجا ره نمی یابد حواس … کی رسد آن ذوق را وهم و قیاس
او نمی گنجد بتفسیر و بیان … از بیان و شرح بیرون است آن
شد بحرف و صوت نطق این جهان … نیست حرف و صوت در اقلیم جان
نطق جانی راز و رمز جانستی … گر ز حرف و صوت مستغنی استی
در عجب ذوق اندرین روحانیان … غافلند از ذوقشان اهل جهان
اهل دل را کی شناسد اهل تن … او ورا بیند بچشم خویشتن
اهل دل از وهم این خلقان برون … گشته اندر حصن غیب آن مصون
سرفراز آن جهان وحدت شدند … دایما در بزم حق در عشرت شدند
این عزیزان آفتاب روشنند … بی نیاز از مدح و تعریف منند

معرفت واحد حس

مادح خورشید مداح خود است … که دو چشم روشن و نامرمد است
هر که او مداح شد خورشید را … کو جهان را کرد روشن از ضیا

زو منور گشت جمله کاینات زو برست از خاک انواع نبات
میرسد حجت ازو با عقل کان زو جنین اندر شکم می یافت جان
چه فزاید شمس را از مدح او او به بینائیت خود را مدح گو
ور کند او ذم خورشید جهان او بکند او کوری خود را بیان

ذم خورشید جهان ذم خود است که دو چشمم کور و تاریک و بد است

هر که او گیرد ذم عارفان او کند نادانی خود را عیان
چون تو کوری ذم بینایان مکن خویش را رسوای این و آن مکن
گریه و زاری بکن بر کوریت کن تضرع با نیاز و مسکنت
تا ترا رحم آورد یار بصیر تا ترا گردد ز رحمت دستگیر
گریه و زاری ترا خندان کند درد هجران ترا درمان کند

تا نگرید ابر کی خندد چمن تا نگرید طفل کی نوشد لبن

گریه و زاری قوی سرمایه است طفل را زو ذوق شیر دایه است
چون بگرید طفل بی ز فغان آید شتابان دایه در دهان
گریه و زاری عاشق با فغان رحم می آرد بدایه والهان
دایما تو گریه‌ها کن زار زار تا که رحم آرد ترا پروردگار

زان بگیری بر زاریها مدام که غلیظ القلب گشتی از طعام

چشم گریان بایدت چون طفل خرد کم خور آن نان را که نان آب تو خورد

تا نبندی دهان را تو ز نان کی گشایی با غذای جان دهان
گشت مغبون آنکه او تن پرور است تا که تن فربه بود جان لاغر است
تا تن فانیت فربه از غذا جان باقی لاغر است و بی نوا
این خر تن می چرد در سبزه زار عیسی جان بی نوا و خوار و زار
تن شود آخر غذای مور و مار دور ماند جان ز وصل کردگار

برگ تن بی برگی جانست زود این بباید کاستن آن را فزود

باریا بشکسته‌ها کن تن را بزار از طعام الله جان را سیر دار
تا قوی گردد کند پرواز جان تا کند عزم فضای لامکان
ای برادر طالب الله باش طالبان را همدم و همراه باش
دایما با عارفان شو همنشین تا توانی صحبت اینان گزین
مشورت کن با رفیق راه دان عقل خود را یار کن با عقل آن

عقل را با عقل یاری یار کن امرهم شوری بخوان و کار کن

عقل چون با عقل یاری یار شد پس ز خواب غفلت او بیدار شد

این بجای باید دایم یار را / یار روشن رای نیکو کار را

لاف یاری میکند هر نابکار / تا که نفریبد تکبرت هوشدار

تا نباشی یار هر ناشسته روی / از ضمیر و سر او کن جستجوی

دایم از کردار و از گفتار او / میتوان دانست هم اسرار او

فعل و قول اظهار سر است و ضمیر / هر دو پیدا میکند سر ستیر

یار او شو که ضمیر و سر او / میشود پیدا از فعل و نیز او

هم ز مکر و حیله و زرق و ریا / میتوان دانست هر سر و خفا

باطن او نیش عقرب زهر مار / ظاهرش سالوس و ناموس و وقار

گشته آگه بی نصیب از ذوق و نور / هم در آن ظلمت ورا ذوق و سرور

کرد قسمت خالق جان آفرین / طوطیان را قند و زاغان را سجین

گرم سرگین در میان آن حدث / در جهان نقلی نداند جز خبث

گشته است این بیخبر از ذوق آن / هر کسی از ذوق خود شد شادمان

ذوقهای گونه گون دارند خلق / میر از اطلس فرح صوفی ز دلق

آن شده با ناز و نعمت مغتنم / از گدائی این کشد رنج و الم

آن یکی در علم کرده اشتغال / وان دگر مشغول اندر جمع مال

هر یکی در آرزوئی بسته دل / میدوند اندر جهان آب و گل

هر کسی روئی بسوئی برده اند / وان خسیسان ره بهیچ کرده اند

گر بجو راه می پرسی ز من / راه آن از خویشتن بیرون شدن

تا نباشی از خودی خود بری / نیست ممکن کاندر آن جا ره بری

یا مگر عشق آید از کرم / بر خودی تو بر افتد از علم

از فتوحش خاک تو اکسیر شود / مس تو از کیمیایش زر شود

گرچه هست این راه وصلت پر خطیر / لیک از عون خدا گردد یسیر

لیک ار جسته است این آیس مباش / راه داری اینهمات اندر معاش

پس چرا باشی تو آیس از کرم / کشتگان آورد اینجا از عدم

هم از اینجا میبرد تا وصل خویش / ساکنی در بزم وصل دوست بیش

از کرم چون کرد امانت حظ / تو مشو نومید هستم یا لقا

آن لقائی بی نظیر و بی ندید / از نصیب آشکاری ناپدید

خود چه گویم من ز حسن بی نشان / هست بیرون حسنش از شرح و بیان

جرعه حسنش بر خاک کش / گه اهی تو کسی و گه ملیسی آتش

هم بیوئی جرعه زان حسن پاک / با هزاران ذوق و ملیسی تو خاک

در مظاهر گر حسن او ظهور — اهل مظاهر را بود با اصل نور
باش عاشق با جمال بی نشان — چند باشی بند این و بند آن
باش همچو صید دام انگیز لطار — با تسلی خلق را کم کن شکار
عامی دونست اگر گردد مرید — چیست حاصل جز پلیدان چون یزید
با هزاران رنجش سازی عجب — چون خر لنگ او شود در ره بکیت
اسب تازی گو که چون سازی براق — می نتازد بر شما همچون براق
گو مرید قابل از علم لدن — گر دهی تعلیم می فهمد سخن
تا چه سوزد دلش آشنا ز حق — تا شود او لایق دیدار حق
هیچ نقص عقل را با خود میار — اهل دنیا را ز زشت دور دار
نقل جسته وی عقل را بدنام کرد — کام دنیا مرد را بدنام کرد
عقل شیدایی تو این عقل دنی — عاقلا این نیست گو دست فنی
کام تو دنیای دون هست و شب — عقل تو بی بهره از عشق خداست
گر شدی از عشق غفلت بهر بند — پیش تو دنیا بگشتی تا پسند
عزت دنیا را اهل در پیش باش — شمند خسته و دل ریش باش
شو حقیر و عاجز و بس خوار و زار — تا ترا رحم آید از پروردگار

زور را بگذار

زور را بگذار و زاری را بگیر — رحم سوی زاری آید ای فقیر
خود چه باشد این بدن یک مشت خاک — تا بدو چون فانیش کردی هلاک
گوهر خاصی ز همه دون قدم — او فتاده اندرین خاک دژم
هیچ اندر باطن خود ننگری — که تو سنگ محترمی یا گوهری
گر بدانستی که عالی گوهری — لایق دست شه نیکو فری
پس چرا دون همتی ای شهان — صرف کردی خویش را اندر جهان
من غلام آن همی همت پرست — که بغیر کیمیا نارد شکست
سکند با دام دنیا بیت زبون — گوهر از دستت ستاند دیو دون
پس تو گوهر را ز شیطان کن نگاه — تا رهانی زو بری با پادشاه
باش تو درویش مسکن در جهان — تا ز شیطان گوهرت ماند نهان
از تکبر تو نگنجی در جهان — گوهرت با دیو رفتن شد عیان
عزت و دولت ریاست داد دید — گوهر از دستت ستد با مکر و دید
صد خورنده گنجد اندر گرد خوان — دو ریاست چون نگنجد در جهان
این ریاست دام شیطان است هان — دل منه با عشوه و اقبال جهان
گوهرت را نیست در عالم بها — نیست او را مشتری الا خدا

این رباست دام شیطانی ان / دل منه با جسم و اقبال جهان
گوهرت را نیست در عالم بها / نیست او را مشتری الا خدا
فکر و ذکرت دایما الله باد / آرزو و صحبت آن شاه باد
باش خالی تو ز افکار جهان / فکر و ذکر تو خدا ماند جان
فکرهای ناسزای نفس بد / روی جان را همچو گردم می‌کند

فکرت بد ناخن پر زهر دان / میخراشد در تعمق روی جان

فکرهای فاسد دار الغرور / میکند جان را ز زمزم دست دور
گر تهی گشتی ز افکار جهان / پر شدی این دل ز اسرار نهان
عاشقان را دل ز افکار تهی / یافتند از وصل جانان آگهی
شد غم و شادی ایشان از خدا / سعیشان را شد وصال حق جزا
از غم و شادی این دنیای دنی / عاشقان ساده دل جسته بدن

عاشقان را شادمانی و غم اوست / دست مزد و اجرت خدمتش اوست

خدمت عشاق بهر وصل / اجرتشان معشوق الفضال
خدمت زاهد بد از بهر جنان / اجرتش جنت کند هم مستعان
خدمت زراق بهر عز و نام / اجرتش دوری و لعنت والسلام

پس تو خدمت بهر وصل دوست کن / پیر بیچون زو بخوان علم لدن
گر بخوانی تو از آن دانا سبق / مینخواهی هیچ جز دیدار حق

دست را مسپار جز در دست پیر / حق شده است آن دست او را دستگیر

دستگیر تو اگر آن پیر شد / چشم تو از جمله عالم سیر شد
تو به دیدار خدا عاشق شدی / در ره عشق و طلب صادق شدی
چون شدی عاشق تو معشوق یقین / طالبی تو خویش را مطلوب بین
چون شوی تو غرق بحر وصل دوست / پیش چشمت هیچ گردد نقش پوست
هیچ مجو تو از خدا الا خدا / چون نخواهی غیر از او مانی جدا

از خدا غیر از خدا را خواستن / ظن افزونیست کلی کاستن

گر نخواهی با خبر او را از او / خود چرا او در جهان تو جوینده کو
او بجوید در درون خویش را / روشن است این نکته‌ها درویش را
تا بروید در درونت آن طلب / سازد آن خلاق کون و کن سبب
آن مسبب ساخت اسباب عجب / تا شدی عاشق و را کردی طلب
پرده اسباب را تو چاک کن / در خود این جوینده را ادراک کن

از سبب دانی شود کم حیرتت / حیرت تو ره دهد در حضرتت

از سبب چون بگذری حیران شوی
در درون خویش در سیران شوی

خود کی بود این سببها ای عمو
در الست داد حق این جستجو

داد آن ساقی باقی در الست
جام صافی جان بخورد و گشت مست

جان عاشق خورده است آنجا شراب
زان شراب او دایماست خراب

مست و مخمورند زان می عاشقان
بیخبر از شورشان خلق جهان

هر که از جام الست او خورده بار
هستش اندیشه نه آفت رنج و خمار

هر که شد سرمست از آن جام رحیق
می فتد این سو و آن سو در طریق

هر که زین جام مروق مست نیست
در جهان او عاقل هشیار نیست

گشت او مشغول لذات جهان
بیخبر از ذوقهای عاشقان

نفس او در عشرت و عیش کدر
جان او در حبس این تن بیخبر

تن بلذات طبیعت مغتنم
جان از آن لذات در رنج و الم

روح با زشت و طبایع زاغها
دار دار زاغان و جغدان داغها

دام این مرغان طبیعتش بر زنند
پر و بال و نار رنگینش بشکنند

جان عاشق یافت زین زاغان خلاص
داد او بر ساعد شه عیش خاص

از دو عالم چشم او را بسته شه
می نهاده بر سرش زرین کلاه

[illegible]

چون که چشم می بیند جمال
دست بیمالد شتابش بر پر و بال

همچنین دان حال صاحب دل بحق
زو بجو حق را چه شد واصل بحق

صاحب دل آیینه شش رو شود
حق از او در شش جهت ناظر بود

شش جهت را زو کند یزدان نظر
باغ دلها زو برد یابد ثمر

خود همه عالم مظاهر گشته اند
از ظهورش جمله ظاهر گشته اند

لطف و قدرتش را مظاهر کاینات
بی حجب گشته عیان اندر جهات

چشم عارف هرچه بیند در جهان
زو جمال بی نشان بیند عیان

جمله عالم مظهر دیدار یار
حسن او در روی خوبان آشکار

زلف و خال و ابرو و لب چون عقیق
گو نما حق ناتت از پرده رقیق

نور یزدان شد ز چشم او نهان
هرچه بیند نور رویش بیند آن

خالق قادر که نور چشم داد
چشمها بیند در مظاهر یک یک و

گر کنی تو شکر این نور بصر
می دهد بر نور او نور دگر

تا بنور نور می بینی جمال
پس بجا آور تو شکر ذو الجلال

لیک چشم اهل شهوت بسته کور
او نبیند جز مظاهر زین ظهور

تا بزانوی سبب نان آب جو
غافل از خود زین و زان تو آب جو

گر بجا آری تو شکر کردگار / سر وحدت بر تو گردد آشکار
در وجود خود تو را گردد عیان / الله است از چشم این خلقان نهان
آن زمان خود را بدانی کیستی / این زمان بر خود تو واقف نیستی
هر چه خواهی هست در تو بیگمان / تو ز غفلت نیستی واقف از آن
هر چه میجوئی درون خویش جو / با خدا حیران چه گردی کو بگو
گم شد از بی شکری خود بی هنر / که دگر هرگز نه بیند زان اثر
این کهن ویران تو این دیو از خشم / گشته ات بر گنج جان او چون طلسم
گر چه تاریک است چشم بی ثبات / اندرین ظلمت روان آب حیات
گر بیابی زو نوشی ای جوان / تو نمیری با بقای جاودان
در طلب اسکندر عقلت غریب / او نخضر جان عاشق شد نصیب
گرچه هست این آب حیوان بس عیان / چون نه خضر از تو گردد نهان
چشمه شیر است در تو بی کنار / تو چرا ای شیر جوئی از تغار
اسب خود را کرده گم زیر ران / تو سوار و پرس پرسان زین و ران
خود چگویم من بجوش بدن / چه شناسد اهل تن اسرار من
اهل دل گر بشنود گفتار من / کشف گردد دور اسرار من

اهل تن مست شراب شهوتند / اهل دل سرخوش ز جام وحدت اند
قند حکمت طوطی دل را غذا / زاغ تن را هست سرگین منتها
گر دلی رو ناز کن خواری مکش / ور تنی شکر منوش و زهر چش
گر دلی هستی تو زیبا و لطیف / ای خنک الحق تو را گردد حریف
ور تنی اینان نه ای هستی تو خر / کی شود در اسرار عرفانت خبر
همدم تو چون تو گاودان خران / می چرند اندر علف زار جهان
ای برادر گر نه ای جنس خران / سر برآور از علف زار جهان
همدم انسان کامل باش تا / پای دل از قید تن یابد رها
سر حذر و ز سرفراز تاج ده / گوز پای دل گشت به ضهد گره
اهل تن پابسته اندر آب و گل / بند تن را بگسل ای اهل دل
تن پرستان را دمی همدم مباش / جز بیا را اهل دل محرم مباش
از شراب عشق بکش یک دو جام / تا رهایی زدام ننگ و نام
چاک کن تو پرده های نام و ننگ / شیشه ناموس را میزن به سنگ
کن فدا عشق خدا را این خود سی / خواری عشق است عشق عزت بسی
تو بیک خاری گریزانی ز عشق / تو بجز نامی چه میدانی ز عشق

عشق را عار است این ناموس و عار … عشق را ننگست عز و افتخار
بنده کی عشق از شاهی به است … پیش عاشق شاه سالار ده است
عاشقان را عاقلان پندی دهند … شد پریشان عاشقان تا پند
عرضه میدارند عز و جاه و مال … که بیا با خود چه باشی پایمال
همچو خود محبوس خواهند این خسان … عاشق آزاده را اندر جهان
هر که را باشد مزاج و طبع سست … او نخواهد هیچ کس را تندرست
عاقلان مشغول در فضل و فنون … کی خبر دارند از شور و جنون
عاقلان را حب علم و قیل و قال … عاشقان را ذوق و شوق و وجد و حال
عقل خواهد عز و دولت افتخار … عشق هستی را بخواهد تا رود مار
آن کند ضبط مسائل در علوم … وین زند آتش باطوار و رسوم
آن زبان بگشاده اندر گفتگو … وین شده در کار خاموشست هو
مرد کم گو بنده را اکثر است فرت … فند گفتن چون فنه ون شد منوفت
این همه این قیل و قال و گفتگو … فند گفت و گو رها کن مغز جو
صورت علم و عمل فند است و پوست … مغز مغز این هر دو را شد عشق دوست
بهر حق میکوش در علم و عمل … باش پر از عشق حق هسته و جل

کی بعلائق

کن عبادت با خدا آید خدا … خالص و مخلص شو از زرق و ریا
عهد کردی با خدا اندر الست … پس وفا باید نمی باید شکست
چونکه در عهد خدا کردی وفا … از کرم عهدت نگه دارد خدا
عهد کردستی برحمن الرحیم … تا شکنی از مکر شیطان الرجیم
گر نه تو طفلی هستی از رجال … در فریب دیو کی باید مجال
ور تو طفلی نیستی مرد عزیز … می فریبد دیو با جوز و مویز
این جهان جوز و مویز است ای پسر … خلق عالم همچو طفلان بیخبر
گر نگشتی پیر تو طفل رهی … کی تو از اسرار مردم آگهی
طفل ره را لذت مردان کجاست … کو خیال او که تحقیق رهست
کی کند اطفال افعال رجال … فکر طفلان هست بازی و خیال
هر که از عشق خدا پر درد نیست … کودکی بالغ نشد او مرد نیست
پیر کو معشوق را در خود ندید … طفل نارسته است با ریش سفید
چون ندارد پیر از باطن خبر … پیر معنی نیست هست او پیر خر
احمقانند اهل ظاهر ای پسر … از دقایق غافلانند این نفر
چونکه ظاهر را گرفتند احمقان … وان دقایق شد از ایشان بس نهان

احمقان را نیست در باطن نظر / مبتلا زانند در نقش صور
هر که را حق چشم باطن بین نداد / چشم او با حسن صورت گشت شاد
بی نصیب از نور یزدان است او / آلتی در دست شیطان است او
نفس و شیطان را مسخر آن خسیس / جمله جنبشهای او هست از بلیس
مست کرد ابلیسش از جام هوا / مانده اندر دام شهوت مبتلا
زشتها را خوب بنماید شره / نیست چون شهوت بتر ز آفات ره
اهل شهوت گر کند فسق و زنا / ور کند ذکر و عبادت با ریا
مانده است از نور وحدت بی نصیب / او کی بیند جمال آن حبیب
پس نهان است از خبیثان آن جمال / زانکه با چشم سرش دیدن محال
تا نشد نیظر [؟] بنور الله مرد / کی ببیند طلعت آن شاه فرد
صورتا صوفی شدستند این خسان [؟] / آن جمال بی نشان زیشان نهان
ای لب زراق و کول بی وقوف / از ره مردان ندیده غیر صوف
گر صفا خواهی تو ای صوفی بیا / یک دو جامی نوش کن در بزم ما
گر شراب شوق با هش شوی / عاشق سرمست شهوت کش شوی
لیک تو گر همدم ما میشوی / همچو مجنون و شیدا میشوی

زانکه از دیوانه

زانکه از دیوانگی خوانی سبق / بگذری از نام و ننگ و از خلق
پس تو یابی زلوت [؟] و دید تام / گر نبد حق تو بخوردی حرام
رزق از وی جو مجو از زید و عمرو / مستی از وی جو مجو از بنگ و خمر
تو یقین دان گر با همدم شوی / با رموز عارفان محرم شوی
سر وحدت بشنوی از نای نی / مست و حیران میشوی بی بنگ و می
تا شوی تو مقبل و مقبول حق / میشوی بی خویشتن مشغول حق
پیر اندر دست قدرت آلتی / رو دهد حق با مریدان حالتی
چون کند با جان و دل پیرش قبول / گر نشد قابل بحق یابی وصول
قابلی گر شرط فضل حق بدی / هیچ معدومی بهستی نامدی
فضل حق دان فضل پیر راه حق / رو بتابد طالبان را ماه حق
در میان خلق پنهان است پیر / جمله عالم صورت و جان است پیر
خویش را از احمقان پنهان کند / او بدرد طالبان درمان کند
در میان خلق پنهان آن دلیر / مدعی دعوی کند کو هست پیر
لا ابالی وار گردد آن ظریف / تا نگردد هر خسی او را حریف
لطف او پنهان و در میان قهر او / در صدف پنهان عقیق بی بها

لطف او پنهان شده در قهر او / عاشقان خورده قند از زهر او
لاجرم از خویشتن فانی شدند / پرتو انوار ربانی شدند
می‌شوند از غیرت حق اولیا / در جهان بی‌نوا خوار و گدا
ای مبین تو صورت او را حقیر / شد دلش تابان‌تر از بدر منیر
نایب حق گشته آن خاص خدا / اصل او شیخان و صورت فرعها

اصل می‌بیند دو چشم اکمل بود / فرع بیند چونکه مرد احول بود

گر بگیری دست پیر اهل را / دست تو گیرد رساند وصل را
شد دو چشم سرت چون چشم باز / تا کنی باز در باطن چشم باز
پس بجا دست از هوا کوتاه کن / باش سالک عزم آن درگاه کن
دایما مشتاق آن دیدار باش / خواب و خور را ترک کن بیدار باش
باش قایم هر دمی در خدمتش / محو شو با سوز و گریه شمع وش

بر امید راه بالا کن قیام / همچو شمعی پیش محراب ای غلام

در فنا زود بنده کی شو مستتر / باش با وصل و لقایش منتظر
در فراقش ناله و فریاد کن / آن جمال جان فزایش یاد کن
ایستاده باش شبهای دراز / شمع وش در گریه و سوز و گداز

اولی‌تر

۹

سرخوش و آشفته در عشق و طلب / باش در جنبش همیشه چون لهب
چون شوی قانع تو با این آش و نان / از خدا مخواه آتش آسمان

لب فرو بند از طعام و از شراب / سوی خوان آسمانی کن شتاب

اهل تن را اکل و شرب این جهان / دور میدارد ز خوان آسمان
تن که مشغول است با این اکل و شرب / جان نمی‌یابد بدان درگاه قرب
زین طعام این تن اگر یابد فطام / آن خیالها تلخ باشد وبال
زین خورشها زاید اندر دل خیال / میرسد جان را ز بزم حق مدام
این خیالات تو صورتها شوند / در قیامت در پی تو پویا شوند

هر خیالی کو کند در دل وطن / روز محشر صورتی خواهد شدن

پر کنی ایشان تن را با خبث / زاید اندر دل خیالات خبث
پر شوی از لوت و بوت مرده‌ریگ / معده‌ات در جوش دایم همچو دیگ
گشته‌ای آگنده از خون چون زلو / اشکمت از لوتها پر تا گلو
شاد و خرم گشته در عیش و نوش / لیکنی با ذوقها جوش و خروش
از غذا پر گشته‌ای چون خم بد / چیستت این های و هوی و غلغله

گر تکی وا از غذا آگنده‌ای / طمطراقی در جهان افکنده‌ای

عاشقان کمتر خورند این لوت و قوت
عاشقان را عشق حق گشته است قوت

اندرونشان پر شده سودای عشق
دائما هستند از صهبای عشق

از غذا پاکیزه و خالی شدند
پر ز گوهرهای اجلالی شدند

بار یا تنها بدنشان شد لطیف
در عبادتها قوی گشت و ضعیف

چابک و چالاک شد در بندگی
هرکه او در عشق یابد زندگی

هرکه اندر عشق یابد زندگی
کفر باشد پیش او جز بندگی

چون نیابد زندگی از عشق جان
نیست قدرش پیش از جان خزان

جان چو آب صاف بد زان بحر پاک
تیره شد زآلودگی جسم خاک

قالب همچو طاس و اندر آن
مختلط شد خاک تن با آب جان

یابد از ذکر و عبادت جان صفا
تیره گردد از طعام و از غذا

جان چو شمع روشن و تن چون لگن
روشنی از نور جان دارد بدن

تن چو اسطرلاب باشد در حساب
آیتی از روح همچون آفتاب

هست جان چون آب و تن چون آسیا
شد ز آب این جنبش و کار دکیا

آسیا را هست معموری ز آب
گر نبودی آب او ماندی خراب

همچنان از جان است معموری تن
از برای عیش تن تو جان مکن

جان همی خواه

جان همی خواهد بجانان اتصال
تن نخواهد عیش و نوش و جاه و مال

دشمن جان تو است این مال و جاه
این برد در سایهٔ خاص اله

مال چون مار است و آن جاه اژدها
سایهٔ مردان زمرد این دو را

هست چون زهر هلاهل جاه و مال
مرد حق تریاق اکبر در مثال

دام ابلیس است این مال و جاه
گر شکار او شدی گشتی تباه

تجرید و فقر و نیستی کن اختیار
تا نگردی دام ملعون را شکار

مرد عارف را حریف و یار باش
محرم آن مخزن اسرار باش

گر بیابی یار عارف هان و هان
پاک دل شو تا نباشی بدگمان

بدگمان باشد همیشه زشت کار
نامهٔ خود خواند اندر حق یار

پردهٔ پندار خود را چاک کن
مرد حق را عشق و پاک کن

چابک و چالاک شو در خدمتش
آب حیوان نوش کن در صحبتش

هرچه فرماید بجان و دل پذیر
جان فدای او کن و پیشش بمیر

باش مرد راست در عشق خدا
نفس کافر را بکش بشکن غزا

نیست نوعی در ره دین ترهات
تو حیات سرمدی بینی در ممات

هرکه اندر جهاد و در غزا
دم بدم می‌بین لقا اندر قفا

گر تو باشی مرد میدان رضا — بگذری خود را بعشق حق فدا
در رضای دوست کوشی روز و شب — بگذاری خویش را اندر طلب
تو بیابی وصل آن محبوب را — هم ببینی روی آن محبوب را
پس منه از دست کشت و کار را — تا زگندم پر کنی انبار را
تو در این فانی بکش درد و بلا — تا کنی ذوق و صفا اندر بقا
هر که رنجی دید گنجی شد پدید — هر که جدی کرد در جدی رسید
گر کشی در عشق یزدان رنجها — هم در این فانی بیابی گنجها
گر عنایت بکند آن کردگار — در دلت چون مهر گردد آشکار
این وجود تو بدل میشود — هم از تو حل مشکلات حل میشود
من بگویم روشن این اسرار را — گر بیابی یار دل بیدار را
هم بیابی اندرین فانی جهان — وصل آن معشوق باقی بیگمان
پیش با همت بود اسرار جان — از خسان محفوظ تر از لعل کان
کی بیابم در جهان من همدمی — تا شود با سر وحدت محرمی
هر که را بینی در این فانی سرا — گشته اندر دام شیطان مبتلا
در جهان یک عاشق آزاده کو — از کدورات طبیعت ساده کو

ای برادر گر نبودی اهل تن — مطلع گشتی تو از اسرار من
این بیا بشکن وجود خویش را — مغز شو تا بشنوی این رازها
گر تو خود را بشکنی مغزی شوی — داستان مغز مغزی بشنوی
این خودی را کرده بر خود حجاب — شو برون از حبس خود خود را بیاب
تا برون نائی تو زحبس بدن — نیستی محرم ببسته اندرون
پرده باطن شد این حسهای تو — گر درین پرده بمانی وای تو
هست این حسها برای این جهان — عالم وحدت ازین حسها نهان
زین لب و گوش ار نمی یابی فراغ — کی نیوشی زان شراب خوش صلاح
چندگاهی با لب بی گوش شو — و آنگهان چون لب حریف نوش شو
گر ببندی با ریاضت گوش و لب — مکنتی اندر دلت او را طلب
می بیابد در دل او را ای عمو — گر کند یاری عنایتهای او
از عنایت دان اگر دادت طلب — این طلب را از کرم سازد سبب
عقل تو روشن شود چون آفتاب — تا شوی طالب کند کشف حجاب
گر عنایت باز دارد آن رؤف — آفتاب عقل را آید کسوف
حکم نقدیرش چو آید بی وقوف — عقل چه بود در قمر آفت خسوف

گر کند حق از عنایت فتح باب
می‌چشد از خم عشقت شراب

عاشق شود دیده و شنیده الوری
دایم آن معشوق را جویا شوی

جان تو روشن شود از نور عشق
کشف گردد در دلت اسرار عشق

زاهد از امید جنت خوف نار
سیده دید با اسمی لیل و نهار

عاشق از عشق خدا بی‌باک شد
سیر او شد تیزتر از برق و باد

زاهد از ترس می‌تازد بپا
عاشقان پران‌تر از برق و هوا

گوشش زاهد شد از بهر ثواب
میکند طاعات از خوف عذاب

در ره دین رفته با خوف و رجا
جنت و حور و قصور او را جزا

عاشقان لیکه جسته از عشق دوست
آرزوشان نیست الا وصل دوست

کرده اند عشق حق خود را فدا
وصل جانان گشت شان را جزا

مست جام وحدتند این عارفان
کرده اند اسرار حق در دل نهان

عارفان که جام حق نوشیده اند
سر حق دانسته و پوشیده اند

گشته غواصان بحر بی نشان
یافته اند آنجا لئالی در نهان

حفظ کردند و نهان میداشتند
مختفی در درج جان میداشتند

کشف کرد اشاره در دل نهان رموز
گشت دلشان گنج وحدت را کنوز

کرده در کر

ستر وحدت گشت شان اعیان
سکینه از راز نهان نهان

گرچه رازشان سر حق مستور نیست
لیک شان اظهار آن دستور نیست

هر که را اسرار حق آموختند
مهر کردند و دهانش دوختند

نیست ضایع سعی کس پیش خدا
هم سزای جهد تو آید جزا

کرده است قسمت خدا عز و جل
گونه گونه سعیها را در ازل

هر کسی را داده است یک گون طلب
هم بوفق آن طلب زد سبب

قسمت عشاق شد وصل و لقا
قسمت زهاد در جنت بقا

قسمت فجار دوری و حجاب
قسمت کفار درد و رنج عذاب

چونکه قسم او است کفر اندکه
صبر باید صبر مفتاح المقصد

باش راضی قسمت قسام را
صبر کن بر هر چه میدادت خدا

هر کسی را یک نصیبی داده است
آن نصیبش را دری بگشاده است

هر یکی را می‌نماید یک سبب
زان سبب روزی خود دارد طلب

این سبب را آن مسبب ساخته است
میل آن اندر دلش انداخته است

صبر کن تسلیم شو اندر رضا
میرساند روزی تو آن خدا

رزق آید پیش هر که صبر جست
رنج کوششها ز بی صبری تو است

زامتزاج چار اصل آن پاک ذات — پرورش میداد تا گشتی نبات
در نباتی پروریدت آن خدا — چون شدی حیوان بدادت رزق‌ها
نطفه گشتی در رحم پرورد او — چون بزادی شیر دادت ای عمو
تا بدین روزی ترا روزی رسید — با هزاران نعمتت می پرورید
پس چرا چشم قناعت دوختی — از حریصی زآتش غم سوختی
از قناعت هیچکس بیجان نشد — وز حریصی هیچکس سلطان نشد
این قناعت کن رها کن حرص و آز — رزق کم نابد بجان مسکین نیاز
قوت جان بخواه ازان رزاق پاک — نیست قوت جان هر آنچه آید زخاک
تا کند روزی بجانت آن غذا — کوست قوت انبیا و اولیا
تو برای قوت تن در رنج و غم — نفس تو بس گربز و عقل تو کم
عقل تو گشته زبون نفس خر — عقل تو ماده است نفس تست نر
وای آنکه عقل ماده بود — نفس زشتش نر و آماده بود
در حدیث نفس کافر گام زن — او چو شوی و عقل چون زن زیر زن
معرفت از لاهوت آمد چون ملک — هست از ناسوت این نفس سگک
کی روا باشد که جبریل امین — میرود در امر شیطان لعین

حاشالله

حاشالله معرفت عقل آن بد گهر — کی بروید مس دون از کان زر
غالبست بر نفس عقل مؤمنان — چون علی مرتضی بر کافران
ای خنک آنکس که عقلش نر بود — نفس زشتش ماده و مضطر بود
تو بده قوت خدایا عقل را — تا کند با نفس کافر او غزا
یا الهی عقل را ده تیغ تیز — تا زند او گردن نفس ستیز
عقل را روشن کن از نور خدا — تا دهد او خانهٔ دل را ضیا
مست کن جان مرا از جام عشق — تا دهم با عاشقان پیغام عشق
تا حدیثم را هر آنکه بشنود — همچو من شوریده و شیدا شود
جهد کن تا مست و نورانی شوی — تا حدیثت را شود نورش روی
این بیان بشنو تو این گفتار من — تا شوی مسرور از اسرار من
هست این گفتار من خمر لدن — جان عارف مست گردد زین سخن
هر که شد سرمست زین جام طهور — در درونش میکند وحدت ظهور
محرم این راز صاحب دل است — اهل تن را فهم این بس مشکلست
معده را خالی کن از قوت بدن — تا کند در دل تجلی ذوالمنن
معده را بگذار و سوی دل خرام — تا که بی پرده رخش آید سلام

پرده هستی بردار از میان	تا ترا توحید حق گردد عیان
تا کنی در بزم وحدت عیش و نوش	تا شوی مست و کنی جوش و خروش
در دل عاشق شراب وحدت است	بیخودی و بیهشی اش نشئه است
آن شرابی که شده او پاک و حلال	شاهدی که شد جمالش لایزال
خمر دنیا هست مردار و حرام	نیست چون شاهد حضوری مدام

عاشق می باشد آن جان عبید / کو می لبهای لعلش را ندید

گر بنوشی از شراب لعل یار	تا ابد هرگز نگردی هوشیار
باده و انگور باشد تلخ و گند	خمر جان خوشبو و شیرین تر ز قند
زان بباید درگذشتن ای حمار	زین می زندگی یابد آر
آن ستاند عقل را رسوا کند	وین فزاید قطره را دریا کند
این بنوش ای اهل دل صهبای جان	باش سرخوش رغم این تن بیرون

در شکر عطیه ای صوفیان / هیچ طوطی گوری صفرا آشیان

چیست صفرای زبی ذوقی ورا	نیست با شهد معارف آشنا
هر که از شهوت کند ذوق و سرور	آید از حلوای عرفانش نفور
عارفان چون طوطیان خوش دلند	قند عرفانشان دهد لیکن دو نها

آنکه رد

[illegible]

گرده عارف جهان دون عبور	یافته از بزم علیین سرور
جان عارف از ره پنهان نهان	میرسد هر دم ببزم آسمان
جانهای عارفان زان نردبان	پایه پایه رفته تا ایوان جان
جان غافل زین عروج آگاه نیست	جز بجان عارف اینجا راه نیست
مانده در حبس جهان جان عوام	جانشان را دیو گرفته مدام
میدوند از شتاب در شغل جهان	نیست شان را خبر از اقلیم جان
این تعجیل این جهان شتاب تو	آنچه من گویم بجان در یاب تو

کز شیطان است تعجیل و شتاب / لطف رحمان است صبر و احتساب

چند کوشی اندرین دنیای دون	تو چرا با دیو ملعونی زبون
در ازل عهد است با معبود عهد	که عبادت ها کنی با سعی و جهد
هم تو برستی بشیطان لعین	که عدوی تست الشیطان مبین
پس چرا بشکسته ای میثاق را	گشته تابع تو دیو عاق را
توبه ها کردی و بشکستی بسی	تو ز نوبان آدم مگر آن خسی
نقض میثاق و شکست توبه ها	موجب لعنت بود در انتها
گر کنی با عهد و میثاقش وفا	عاقبت از لعنتش یابد رها

بنده حق باش با تقوی و دین / شو عدو با نفس و با دیو لعین

دوستی با دوستان حق بکن / دوست با کیمیا مطلق بکن

گر همی خواهی که باشی راست مرد / باش همراه رفیق اهل درد

دور شو از یار بد تو زینهار / صحبت او بدترست از زهر مار

حق ذات پاک الله الصمد / که بود به مار بد از یار بد

مار بد از تن فانی ضرر / یار بد جان را کند ماوی سقر

می بیاموزی تو خوی بد ز مار / میکند در تو سرایت خوی یار

خوی نیکت بد شود از یار بد / آن بدی در تو بماند تا ابد

گر قرین صحبت خودبین شوی / همچو او خودبین و اهل کین شوی

ور شوی یار رهیده از منی / همچو او تو بیخودی و بی منی

هر که بی تن شد همه تنها خود اوست / دوست جمله شد چو خود در راه دوست

ای برادر بگذر از ما و منی / اصل این ما و منی ما و منی

اول از ما و منی شد این بدن / آخرش پوسیدن و فانی شدن

پروری این لاشه را با عز و ناز / میکشی رنج و الم دور و دراز

جان تو از عشق جانان ماند دور / گشت اندر حبس این تن بیحضور

گر شدی جان تو با عشق آشنا / کی بدی در دام این تن مبتلا

عاشقی کز عشق یزدان خورد قوت / صد بدن پیشش نیرزد تره توت

پس آزاد شو از قید تن / باش مست از جام عشق ذو المنن

ماند اندر حبس تن محبوس جان / باش عاشق جان ز حبسش وارهان

ای برادر عاقبت جمله جهان / نیست گردد عشق ماند جاودان

عشق چون دریا و عالم زو کفی / عشق خورشید است و عالم زو تفی

نیست گردد هستی جمله جهان / عشق ماند سرمدی و جاودان

هر چه جز عشق است شد ماکول عشق / دو جهان یک لقمه پیش نول عشق

گر نهنگ عشق بگشاید دهان / در دهان او جهان گردد نهان

داد عشقست هستی این کاینات / جمله احیا را ازو آید حیات

جمله اشیا ازو گشته عیان / زو عیان عالم ز عالم او نهان

جمله موجودات ازو یابد ظهور / ظاهر است او لیک از اوهام دور

جمله عالم گشته پر ز آثار او / هیچ کس نیست واقف ز اسرار او

در نگنجد عشق در گفت و شنید / عشق دریای است قعرش ناپدید

چون چنین فرمود آن سلطان عشق / پس کجا یابد کسی پایان عشق

اندر آن غواص خاص بی ندید / چونکه صد بحر این دریا ندید

درها آورد چه آن کریم / بی ثمن هر دانهٔ در یتیم

از شراب عشق خورد او کاسها / خود چه باشد کاسها بل طاسها

جوش کرد آن بحر بیحد و کران / گشت رقصان همچو طاوس جهان

عشق چون شد بحر را مانند دیگ / عشق ساید کوه را مانند ریگ

عشق را پس تو کی فهمی بهوش / کانچنان دریا ز عشق آید بجوش

عشق را کی میشناسد هر لئیم / که از او رقصد چنان کوه عظیم

هست عاشق گوی در چوگان عشق / هست عاشق رستم میدان عشق

عاشقان شیران در آن صحرای عشق / ماهیانند اندر آن دریای عشق

عاشقان بازان بیشه لامکان / بلبلان گلستان بی نشان

تا تو باشی در حجاب بو البشر / سرسری با عاشقان کمتر نگر

ای اخی گر قابل عشقی بیا / در ره عشاق جان را کن فدا

باش صافی از کدورات هوا / تا شوی مقبول اخوان صفا

از همه آلودگیها پاک شو / در ره دین محمد خاک شو

در قتال النفس خود مردانه باش / از جهان و اهل آن بیگانه باش

از ریضتها

١٠٦

از ریاضتها جگر ناگشته خون / کی برد پی تو خیالات از درون

چون خیالی مبود در زهن تن / تا خیالات از درون نه روشن

این خیالات جهان بی وفا / میکند مشغولت از ذکر خدا

گشته این فانیت اقضای مراد / میکنی بس سعیها و اجتهاد

بس که میکوشی بجد از حرص و آز / کرده بر راه مکتب بر کناز

از برای کسب مال و سیم و زر / میکنی جان بر خطرهای عظیم

میفتی در صد خطر از حرص برگ / که ز حرص آن نماید بر تو مرگ

حرص کور و احمق و نادان کند / مرگ را بر احمقان آسان کند

پس که نقص هستند این احمقان / عمر را ضایع کنند اندر جهان

همت ایشان را از آن دریا خبر / چون کفی از موج آن بحران صور

بحر وحدت از محبت جوش کرد / کف بر آورد و بخود روپوش کرد

عارفان زان بحر پردند چون هدف / میزنند این تن پرستان کف بکف

چشم دنیا دوست کف بیند جهان / چشم دریا بین کند عاشقان

انکه کف را دید سرگردان بود / وانکه دریا دید پس حیران بود

اهل ظاهر جمع کرده علم کف / عمرشان آخر چه کف گردد تلف

عارفان مست می عشق خدا شدند
از معارف سرخوش و حیران شدند

از خم وحدت خداشان داد جام
تا ابد مستند ایشان زان مدام

شاهد باقی دران بزم لقب
گشته ساقی مجلس عشاق را

گرچه مستانند از جام خدا
لیک ازین مستان نمی آید خطا

کی کند آن مست جز عدل و صواب
که ز جام حق کشیده است او شراب

از شراب عشق حق میخواه جام
شو بری از خمر مردار و حرام

جهد کن تا مست جام حق شوی
بیخود از سکر مدام حق شوی

تو نیابی جام حق را رایگان
خرج باید کردن آن را نقد جان

نگذارد بر کسی آن جام را
که کند اندر طلب جان را فدا

نیست ضایع جهد تو در راه حق
کی شوی محروم از درگاه حق

ذره گر جهد تو افزون بود
در ترازوی خدا موزون بود

جد و جهدت از برای عشق و جاه
نه از برای باده جام اله

تو نمی خسبی شبها تا سحر
گشته مشغول به علم و هنر

جهدها و سعیها کردی بسی
تا که با فضل و هنر گردی کسی

برشدی زین سان به قیل و قال
خویش را پنداشتی صاحب کمال

تو تیقن میدان

تو تیقن میدان کزین علم و هنر
می نگشتی هردم از معنی دور تر

آنکه در معنی ز تو خاموش تری
گفت خود را چند جوئی مشتری

مشتری تو چه تو غافل ز حق
بهر عزة و جاه میخوانی سبق

تا شود او چون تو دانشمند چنگ
پر شود از باد هستی همچو چنگ

علم کان از بهر جاه است هست باد
چنگ خود پر کردی و گشتی تو شاد

عاقبت پیش اجل این چنگ را
بشکند خالی شود سعیت هبا

با خسان آموختی علم و هنر
آب زر را خرج کردی با حجه

هست تعلیم خسان ای چشم شوخ
همچو نقش خود بستن بر کلوخ

گر ببندد بر کلوخی نقش خرد
کی توان او را به پیش شه برد

پس بیا تو ترک کن این قیل و قال
لا احب الآفلین گو چون خلیل

پیش مردان خدا زانو بزن
تا سبق خوانی تو بیگوش و دهن

آن زمان این درس را لایق شوی
که بسوزی عقل را عاشق شوی

ای برادر علم بحث مدرسه
کی رهاند مر ترا از وسوسه

بو زنند وسوسه مشغول و بس
ورنه کی وسواس را رسته است کس

عاشقان فارغ ازین وسواسها
سرخوشند از خم وحدت کاسها

بین باش کرد مرد عشق باش	مستعد درس در عشق باش
پرده هستی بدر با خویش باش	بیغم و تشویش شو درویش باش
در طریق عشق بیچون یک رفیق	نیست تنهائی مناسب در طریق
همدمی چون مه جبین و گلعذار	چون کنی پیدا شوی با خوبی قرار
عاشقی شو شو پی خوبی بجو	صید مرغابی همی کن جو بجو
گر تو میخواهی معینی شو پسر	مولوی شو باش یارش ای پسر
تا ترا او همچو خود شیدا کند	در معارف بلبل گویا کند
از عقال عقل می یابی رها	مست گردی از می عشق خدا
تا شوی غواص در دریای عشق	تا کنی پرواز در دنیای عشق
عقل را مکن فدا در عشق دوست	سکه بمغز چون شکست پوست
چون ببازی عقل در عشق صمد	هست امثالت ده یا خود صد
کیمیای عشق را گر شد فدا	عقل مس زر شود زین کیمیا
تو شنیدستی زنان مصر را	عقلشان در عشق یوسف شد هبا
از شراب حسن یوسف گشته مست	بیخبر از خویش ببریدند دست
حسن یوسف چون ستاند عقل را	کی کم است از حسن او حسن خدا

حجی داد

حسن یوسف جرعه از حسن اوست	پیش آن معنی چه باشد نقش پوست
اصل صد یوسف جمال ذوالجلال	ای کم از زن شو فدای آن جمال
این تن تو یوسف جان را حجاب	پرده را بردار و یوسف را بیاب
از میان گر پرده تن وا شود	یوسف جان مر ترا پیدا شود
تو بگو کیست آنجا اشتبه	جهد کن این پرده بردار ای شبه
در تو پنهانست معشوق قدیم	گنج بی پایان ترا زیر گلیم
این گلیم از روی گنج ار دور شود	کیستی تو آن زمان پیدا شود
ای خنک آنرا که ذات خود شناخت	اندر امن سرمدی قصری بساخت
گر تو ذات خویش بشناسی بغین	تا ابد اندر بقا باشی امین
ذات خود را گر شناسی بیگمان	ذات پاک حضرت گردد عیان
بی‌نشان و لامکانست ذات تو	هست اندر نفی تو اثبات تو
ذات تو بیرون ز کون هست بیگمان	سایه تست آنکه گردد در جهان
گر تو خود را در نفی دیده	در جهان بی وز عیان نادیده
هر که محجوب است از خود کودک است	مرد آن باشد که بیرون از شک است
هر که ذات خود بدید او مرد اوست	مغز او مغز است و مستغنی ز پوست

مغز تا نپخته گر شد محتاج پوست	پوستست چون پرورش او را ازوست
گر چه حفظ تو از نفس نی هست	روح تو سیدان یعنی حیوانی آن
روح قدسی نیست ره جهت انزا	مهر تست آن و معنی ات خوهست
نیست از مردی تراشه ...	مرد ریش و سبلتی و خا ...
گر بریش و خایه مردستی کسی	هر بزی را ریش و مو باشد بسی
ریش و خایه گر مردی بدی ان	مرد بودندی همه نره بزان
بلکه مردی رانشان است گر	میشود با نفس خود خصم و عدو
سلکه او را جسته عشق دست	منزانست کو برست از قید پوست
اوست پس انسان کامل در جهان	ورنه عالم پر زنان و دختران
بهر او شد این زمین و آسمان	از جهان مقصود حق او بد همان
جوهر است انسان و چرخ او را عرض	جمله فرع و پایه است و او غرض
هست انسان مظهر ذات قدیم	اوست در بحر بقا در یتیم
هست انسان مظهر اسرار عشق	هست انسان مطلع انوار عشق
سر عشق بی نشان زو شد عیان	پادشاه لامکان در وی نهان
شد بفیض عشق ایجاد حیات	شد کفی از بحر عشق این کائنات

[illegible]

جمله اشیای پیدا هست ازو	نیست کس در عالم آگاه است ازو
دور گردونها ز موج عشق دان	گر نبودی عشق بفسردی جهان
گر چه چیزی نیست در هر دو جهان	که نشد زو گر نهانست گر عیان
لیک انسان است واقف عشق را	آینه گشته است عارف عشق را
تا نگشتی دور از حرص و هوا	کی شوی واقف تو از عشق خدا
پاک شو از خشم و شهوت حرص و آز	تا شود با زجانت چشم باز
شو بری زین وصفهای ناسزا	تا شوی مست از می عشق خدا
ترک خشم و شهوت و حرص آوری	هست مردی و رگ پیغمبری
مردان است ترک کرد این صفها	هست جنسیت و را با انبیا
انبیا زین اوصاف بد بودند پاک	نفس را کردند آن شاهان هلاک
بودشان با نفس شیطان جنگها	بس که کوشیدند در راه خدا
کارشان با کافران حرب و قتال	گنجها کردند در دفع ضلال
زان نترسیدند از رنج و شکست	وصل حقشان عاقبت مر چو بدست
مومنان را هست عرق انبیا	که همی کوشند در راه خدا
مومنان چون انبیا در راه دین	کارشان با نفس شیطان جنگ و کین

[illegible]

پس قوای نفس را چون انبیا / در ره دین خدا کن جدها
گر ترا هست آن رگ پیغمبری / می شوی از شهوت و لذت بری
گر ترا هست آرزوی حسن دوست / کی کنی رغبت برنگ و نقش پوست
پشت سوی لعبت گلرنگ کن / عقل در رنگ آورنده دنگ کن
گرچه این حسن مجازی عکس اوست / عکس را بگذار اشتر الکو اصل جوست
عکس اگر بر تو فزاید حب اصل / آن دلیل تست اندر راه وصل
مینماید اصل اندر عکس نیز / اصل عارف عکس نیز
چشم جان بگشا و بنگر آن دو چیز / اصل اندر عکس پیدا و نهان
هست پنهان از خرد این رازها / رو تو از عشق خوان این درس را
اندرین بحث از خرد ره بین بدی / فخر رازی راز دار دین بدی
فخر رازی چون نباشد رازدان / کی بداند راز دین هر بی بطار
چونکه او بنوشت تفسیر کبیر / گر نبودی از رموز دین خبیر
پس چه داند اهل ظاهر راز دین / کی بود هر کور دل اهل یقین
هین بیا تبدیل کن اخلاق را / سرمه کن خاک ره عشاق را
خویهای ناخوشت را کن بدر / تا شوی مبدل تا شود زهرت شکر

دوست شو و ز خوی ناخوش شو تهی

دوست شو و ز خوی ناخوش شو تهی / تا ز خمره زهر چشم شکر خوری
پاک کن اوصاف بشریه را / تا کنی هم در دلت این رازها
چونکه اوصاف بشر گردد پاک / میشوی زالائش هستی تو پاک
در دلت راز نهان پیدا شود / قطره ات از وصل حق دریا شود
نیست در فیض تجلی هیچ ریب / تو مگو که من کی وصلت کجا
نیست پایان گرچه خوان وصل را / قدر سیری ات بنوش از اشتها

مفردات جلد سادس

آب جیحون را اگر نتوان کشید / هم ز قدر تشنگی نتوان برید
واصلان چون ماهیان در بحر جان / نیست خود آن بحر را اصلا کران
هست اندر خاک ماران را قرار / عیش پنهان ماهیان را در کنار
گر تو ماری نیست دریا جای تو / نیستی در خور بدریا وای تو
عارفان چون ماهیان اندر کنار / اهل ظاهر مانده در خشکی چه مار
گر نه ماری تو بجو بحر وصال / تشنه شو تو طالب آب زلال
گر شدی عطشان بحر مثنوی / فرضه کن در جزیره مثنوی
در جزیره مثنوی آب زلال / مانده اند آن تشنگان در قیل و قال

همت گویا شنوی باغ جنان — چار جوی جنت اندر وی روان
گر ترا از دوزخ است اصل و سرشت — کی نصیب تو شود باغ بهشت
مقصد اقصای این دون همتان — چند روزه عشرت و اقبال جهان
ای عجب این همت عالی که هست — که مراد او ملاقات خداست

مرغ با پری پرد تا آسمان — پر مردم همت است ای مردمان

گر تو عالی همتی میباش شاد — میرساند همتت در هر مراد
بر براق همت ار باشی سوار — سکنی در قصر او ادنی قرار
همت عالی گرامی دولتیست — آدمی را قدر قدر همت است
همت عالی چه بردارد علم — فضل و صفت هرچه باشد نیست غم
ور ترا آن همت عالی نبود — ناقصی از زهد و از تقوی چه سود

عاشقی کالوده شد در خیر و شر — خیر و شر منگر تو در همت نگر

گر ترا هست ای پسر همت بلند — جز بدان معشوق باقی دل منه
عز دنیا را مکن هیچ اعتبار — محو فقر و نیستی کن اختیار
زانکه میل عز و جاه و سروری است — زارزوی وصل دلبر دل بری است
نیستی رو شو فنا اندر فنا — تا میسر گرددت وصل و لقا

تا نزنی نانی ز دوری

هیچکس را تا نگردد او فنا
نیست ره در بارگاه کبریا ع

تا نزنی نانی تو دوری از آن — در فنا یابی ره آن بارگاه

بارگاه کبریا را راه نیست — ره نمی یابد به هر کز نیست نیست
نیست گشتی ره ترا پیدا شود — چون سپیدی جای تو بیجا شود
اندر آنجا چون رسی بیچون شوی — از زمان و از مکان بیرون شوی
از تعین وارهی بینی عیان — قطره جان الکنی (الکنی) در بحر جان
هین زهستی رو بگردان نیست شو — کن عروج از خاک بر افلاک رو

چیست معراج فلک این نیستی — عاشقان را مذهب و دین نیستی

اندرین هستی تو مستی از غرور — زین معارف هست ادراک تو دور
این زفهم عاقل و دانا بری است — در خور ادراک دانشمند نیست
تا نیابی تو ازین هستی برآی — جمله تحکیم کند فضل و فنون
چون شوی فانی زهستی وارهی — گر نخوانده هستی ازین سر آگهی
گرچه دفترها کنی اندر علوم — جاهلی چون بنده با نفس شوم

گرچه داری دقت علم ای ابی — زانکه نکته بد دهد دیده غبی

علم کان هستی تو افزون کند — میل تو اندر جهان دون کند
ای نیفزاید ترا عشق خدا — میکند در دام شهوت مبتلا

زان عبودیت که گشت بر چشم جان   تا جمال بارگاهش بینی عیان
علم کان شد آلت تقوی و دین   می‌برد سعیت برب العالمین
گر ترا میل وصال دلبر است   دین و تقوی و صلاحت رهبر است

کار تقوی دارد و دین و صلاح   که ازو باشد بدو عالم فلاح

چون شدی عالم بیا درویش باش   از خودی فارغ شو و بیخویش باش
رهبری جو در طریق مولوی   کوست مست از جام صاف مثنوی
تا ترا او همچو خود سرخوش کند   رخت هستی ترا آتش زند
هیشوی اندر جهان خوار و حقیر   لیک در باطن شوی شاه و امیر
سروری در بنده‌گی افکنده کیست   رستن از هستی مخلد زنده‌گی است

بنده باش و بر زمین رو چون سمند   چون جنازه که برگردن برند

بنده را خوشتر چه باشد بنده‌گی   در رضای خواجه‌اش افکنده‌گی
چون بامر خواجه‌اش منقاد شد   مقبل و مقبول شد آزاد شد
ور بخدمت کاهلست و بدفعال   آیدش از خواجه خشم و گوشمال
باش اندر بنده‌گی خوار و حقیر   امر فرمان را بجان و دل پذیر
بنده‌گی از سروری بهتر بهست   ای خوشان درویش کو آستی بردست

تا خود بکس منه بر خویش نه   سروری را کم طلب درویش به

ای برادر چون تو مخلوقی زبون   بهر خدمت از عدم جستی برون
با کمال قدرت ایجاد کرد   داد عقل و دانشت ارشاد کرد
داد در دستت عنان اختیار   می فرستادت بدنیا بهر کار
هین بکن بر امر آن شاه اشتغال   جان فدا کن تا جزا یابی وصال
آرزویت وصل حق باشد جنان   دور شو از دانه و دام جهان

این جهان دام است و دانش آرزو   در گریز از دامها و آرزو

چون خدایت داد قدرت بال و پر   بگریز از دام و بالاتر بپر
دانه چینی ای زجای بی خبر   هرچه حقت داد شکوه تر مکن
چون ببینی دانه را با دار دام   مرغ زیرک باش و مکن اهتمام
هین مشو غافل نکو اندیشه کن   از بدی بگریز و نیکی پیشه کن
فعل تو نیک است یا خود هست بد   با تو خواهد ماند بی شک تا ابد

فعل تو که زاید از جان و تنت   همچو فرزندت بگیرد دامنت

چون کنی فعل حسن با اختیار   زاد فرزند سعید و بختیار
ور کنی فعل قبیح از اشقی   زایدت فرزند بدبخت و شقی

چونکه جمله بد بود افعال تو   چون شود در روز محشر حال تو
می نگنجی در جهان از خنده ناز   میشناسی خویش را بس سرفراز
کرده اسباب جهش آراسته   با کبر خویش را پیراسته

ای ز زینت تکبر آموخته   از سنت جامهٔ نادوخته

چون کفن آمد لباس آخر ترا   می شود تحت الثری تخت و سرا
جیب آن پیچ و خروش و جوش و کوش   گشته بر تخت غرور زینت پوش
نیست هم دائم طمطراق تو ابد   یاد ناری هیچ از گور و لحد
نیست باقی این سه روزه دانی سیر   در جهان نی شه ماند نی وزیر
توبه کن زانی عیش و نوش بی لیف   شد وزیری سرمدی چو لذ خدا

مرکب توبه عجایب مرکب است   بر فلک تازد بیک لحظه ز نیست

گر بوصل دوست داری اشتیاق   عزم او کن شو سوار این براق
دل بکن از مهر این دنیای دون   تا بیابی وصل نعم الماهدون
هست این یاران دنیا بی وفا   جهد کن تا یار تو گردد خدا
چون خدا تنهاست تنهائی گزین   بگسل از یاران و با او شو قرین
چون بریدی تو ز یاران هوا   فرد گشتی یار تو گردد خدا

الست تنهائی به از یاران

هست تنهائی به از یاران بد   نیک باید چون نشیند بد شود

گر تو میخواهی شود یارت ودود   پس تو از یاران بد بگریز زود
تکیه می با عاقلان کم شو قرین   وایا با عاشقان شو هم نشین
عاقلان در بند دنیا بسته اند   عاشقان از بند هستی رسته اند
سنگ زن بشکن تو شیشهٔ عقل را   گر شوی دیوانه می یابی رها
نی چه فرمود است سلطان عشق   ان عرتی تحریها بابان عشق

عاشقم من بر فنی دیوانگی   سیرم از فرهنگی و فرزانگی

عقل او از عقل خلقان بیش بود   از همه با علم و دانش بیش بود
چونکه بود او عاشق دیوانگی   سیر بود از عاقلی فرزانگی
پس چه باشد علم و عقل دیگران   پیش علم و عقل آن بحر روان
آنچنان عقل و فنون و فضل را   کرد اندر راه عشق آن شه فدا
کار ما را این جهان را ترک کرد   بهر کار و بار عشق شه فرد

کار او دارد که حق رشد مرید   بهر کار او ز هر کاری برید

عاقلان مشغول در کار جهان   تا چه بند ایشان بیازار جهان
نقد عمر و نازنین کردید جهد   در ره تحصیل حظ حق فرح

کز هوا و کز هواشان روز و شب / اندرین دنیای دون شغلی و طلب
یا که باشد مطلب این عاقلان / عیش و عشرت اندران باغ جهان
عاشقان دیوانه از سودای عشق / باده تازانند در صحرای عشق
هر چه غیر از شورش و دیوانگیست / اندرین ره دوری و بیگانگیست
خالق بیچون دو عالم آفرید / شد یکی فانی یکی باقی پدید
عقلها قطع اندرین فانی بماند / عقل کامل اندران باقی براند
عاشقان را همت عالی بد آمد / که دو عالمشان نشد هرگز مراد
مطلب ایشان همان دیدار او / نقدشان شد خرج در بازار او
عاشقان چون زان دو حال آگه شدند / از ره عقل و خرد گمره شدند
عقل هر عطری که شد از زو / طبله‌ها را ریخت اندر آب جو
هر که آن عطار عطر دوست یافت / طبله‌ها را ریخت و آن سو شتافت
می‌فرستاد او بدین سو عطرها / داد هستی آن که بود کریم ما
خود هم او عطر است هم بو بوی اوست / در ره عشق و طلب پوینده اوست
بی نیاز است آمده اندر نیاز / ساجد و مسجود او اندر نماز
هم خود طالب خود هم مطلوب خود / هم محب خود خود هم محبوب خود

اینگه عجب هستی از من

این عجب که هستی از من جدا / می ندانم من کجایم تو کجا
تو منی ای دوست من بی خویشتم / پس عجب تو کیستی من کیستم
از منی‌ام سخن دادی سنی / هم تو جانا در دل و جان سنی
این منی من فنا شد در توئی / حمد لله که نماندم در دوئی
این منی فانی است در او نی بجو / تو مسی کز گداز در اکسیر او
چون تو سنگی که بد اجنی تو او شدی / شد یقینت در توئی هم او بدی
آدمی دیده است باقی گوشت و پوست / هر چه چشمش دیده آن است خود اوست
تا نگشتی او ندانی این تمام / خواه آن انوار باشد یا ظلام
تا نه او گی شود او حیث عیان / بگذر از خود او شود او را بدان
خود هم او گی و زاو بی خبر / تا که گشتی خود او بصر
تا نه بیخود نه با خود علیم / خود هم او گی و ندانی ای سلیم
از شراب عشق گر بودی تو مست / یافتی در هستی خود هر چه هست
هست بی شک قدر آدم قدر دید / هر چه بد در ذات آن آن شد پدید
این دوئی از اوصاف چشم احول است / ورنه اول آخر آخر اول است
صورت تو آب و آتش باد و خاک / معنی تو از نفخت روح پاک

صورت و صفت را داد اتحاد — ذات واحد سخن آن رب العباد

ذات او را ذات تو مظهر شده است — تو چو ابر و او چو مه انور شده است

نقش با جان جان بجای زنده است — در حقیقت نیست جز یک هرچه هست

ظاهر و باطن یعنی هست یک — اول و آخر یکی دان نیست شک

برگ کاهم پیش تو ای تند باد — من چه دانم تا کجا خواهم فتاد

یا الهی اول و آخر توئی — نیست غیرت باطن و ظاهر توئی

ای ما نفی توئی اثبات ما — هرچه دارد از تو هست این ذات ما

تو چو خورشیدی و ما چون سایه — از شعاع تو بجا سرمایه ای

زانکه سایه از ضیا دارد مدد — بی ضیا خود سایه کی ظاهر شود

در پی خورشید فضلت پایه دار — من همی گردم توئی اصل و مدار

برگ کاهم پیش تو ای تند باد — من چه دانم تا کجا خواهم فتاد

عشق همچون تند باد است ای کیان — ما چو برگ کاه پیشش بس زبون

هر کجا خواهد برد ما را کشان — ما مطیع و مقهور او بی امان

عشق چون مغز است و عالم پوست — جمله جنبشها درین عالم از وست

عشق یک نور ظهور شمس وجود — جمله هستیها از و دارد وجود

او چو خورشید است و ما همچون شب — او چو روشن گشت شد شب عجب

عشق را اوصاف ضدادی بی نیاز — عاشقی بر غیر او باشد مجاز

چون ز اوصاف حقیقت عشق پس — کی شود داور ابهر خس و بت رس

تا ز اوصاف بشر خالی نه — لایق این وصف اجلالی نه

خشم و شهوت غالب و خود صف بشر — جنبش و میل بشر دایم بشر

و صفهائیست چو گذارد بوی و تن — ظلم و فسق و بغض و بخل و کبر و کین

خلق عالم میکنند از تو فغان — ما رو گردیم کشته اندر جهان

ای زننده بی گناهان را قفا — در قفای خود نمی بینی جزا

چون ز قهر حق نترسی ای لئیم — کشته تو هستیم ما رحیم

از جفایت گشت مردم زار زار — پس تو خواهی سوخت در دوزخ بشمار

نیست باقی این جهان می بگذرد — فانی است تو مانده تا ابد

چند روزه عمر را غره مشو — راه هست رو از راه حق سپید و گو

چشم را از اول ببندد و برگ — چشم آخر بین کرمی یابی رها

گر همی خواهی سلامت از خود — چشم را دل بند و پایان را نگر

تو مشو ناظر بدین دار الغرار — گشته عارف ناظر دار القرار

اهل دنیا با جهان بیوفا / گشته قانع غافل از عیش بقا
عارف از عیش فنا رو تافته / با سر و سرمدی بشتافته
جاهل از عیش فنا شد مغتنم / چونکه با اوی چو او کردی تو هم
گر ترا شد جاریا خود یار خویش / میکشد میل ترا در حظ خویش
دوستی جاهل شیرین سخن / کم شنو کان هست چون سم کهن
تو بعاشق دوستی کن ای پسر / گر شود در راه دینت راه بر
میکشد میل ترا با عشق حق / بشنو از او درس دل گیری سبق
گر کشی از دست عارف یک دو جام / مست گردی و شوی وحدت مدام
خود چه دنیا تو شوی خود را فدا / میگدازی در بقا و در فنا
کشته عشق خدا یابد حیات / پس بگوید اقتلونی یا ثقات
والله از عشق وجود جان برست / کشته بر قتلی دویم عاشق پرست
ای خوش آن کز آن که شد در عشق دوست / خونبهای کشتگانش وصل اوست
قطره جان غرق بحر جان شود / محو گردد قطره و عمان شود
قطره کو محو گردد در هوا / نیست گردد لا جرم گردد هبا
این محبت از عشق شبهای دراز / گریه کن با حضرت حق کن نیاز

تا محو او عشق خانه

پس چو از عشق جانان شمع وار / باش در سوز و گداز و اشکبار
روشنی خانه باشی همچو شمع / گر فرو باشی تو همچون شمع دمع
دمع شمع و سوز او بی اختیار / چون بسوزد او فدا گردد نثار
اشک و سوز عاشقان با اختیار / میشوند ایشان فدای کردگار
محو شد شمع و فدای نار شد / رست از هستی همه انوار شد
رو تو هستی را فدای یار کن / هستیت تبدیل از آن انوار کن
تو چه دانی قدر این عمر عزیز / میکنی خرج و نگیری هیچ چیز
اطلس عمرت بمقراض شهور / بردی پاره پاره خیاط غرور
پس تو این اطلس مده در دست دزد / پاره پاره می برد بی هیچ مزد
پاک کن از چرک پیش شاه بر / قدر او اینست آن درگاه بر
خلعت باقی بیابی از خدا / جاودان باقی در آن وصل ولقا
گر تو خواهی با خدا قرب وصال / عمر را کن خرج امر ذو الجلال
میطلب وصل خدا با اشتیاق / تا نسوزی ز آتش هجر و فراق
حور و دوران و جهان رنجی که هست / سهل تر از بعد حق و غفلتست
نیست باقی حور و رنج این جهان / رنج بعد حق بماند جاودان

این جهان شد پردهٔ حسن اله / چون جهان شد گشت روشن همچو ماه
از جهان بگذر فنا کن بود خویش / در زیان خویش یابی سود خویش
خانهٔ هستی کن گلی خشت آب / تا شوی مظهر تاب آفتاب
گر بعشق گنج حق ویران شوی / مخزن آن گنج بی پایان شوی
در خرابها سگانند و عقور / در خرابها است عشق و گنج و نور
عاقلان خود را عمارت میکنند / نام و ننگ خود رعایت میکنند
عاقلان را میل و رغبت با جهان / عاشقان را عزم شهر لامکان
عاشقان کردند خود را تار و مار / پیششان همه جهان هیچ قدر
جغد در ویران نشسته بر قرار / نالها در باغ بلبل را بهار
جغد را خود چه خبر باشد از آن / که کند با شوق گل بلبل فغان
قصهٔ حکمت از کجا زاغ از کجا / کرم سرگین از کجا باغ از کجا
قصه خوانه نیست نقل عارفان / جیفهٔ دنیا بر زاغان جهان
عارفان چون نی شکر از قند پر / چون صدف در اندرون دارند در
حاصلست مقصود شان در اندرون / احتیاجی نیست شان را برون
پس تو در بیرون چه گردی بولهو / هرچه جوئی در درون خویش جو

تو مرو از خود برون

تو مرو از خود برون با خود بیا / در درون خویش جو معشوق را
روی در روی خود آر ای عشق کیش / نیست ای مفتون ترا جز خویش خویش
چون شناسی خویش را تو غیر از و / کی شود خود غیر از و بنگر نکو
جمله موجودات شد در آن او / از همه مرئیست عکس ذات او
جمله اشیا شد مظاهر بی گمان / از همه کرد او ظهور و شد عیان
گر گشادی چشم از نور یقین / هرچه را کردی نظر او را ببین
جمله اجزای جهان را زو خروش / زو چو دیگی جسم دریا ها بجوش
دمبدم این نای از دمهای اوست / های و هوی روح از هیهای اوست
اوست هرچه هست جز او هیچ نیست / پیش عارف جز یکی در کون نیست
او منزه پاک از کون و مکان / هم ظهور نور او هر دو جهان
عاقلان محجوب از گفت من / نیست ایشان محرم اسرار من
جاهلان خود دشمنان این رموز / زانکه خفاشند این شمس چو روز
سحر پندارند آیات کلیم / کی شناسند از شبه در یتیم
با مباحثهای جاهل جهد کن / خوش مدارا کن ز نقل من لدن
چون بگویم گفته توحید را / مر حسود و سخرهٔ تقلید را

طوطیان دانند ذوق قند ولبش — کی شود با قند زاغان را هوس
مثنوی مغزیست ای معنوی — هست این گفتار مغز مثنوی
هرکه او محظوظ شد زین لوز مغز — نیست او زاغ و سیه طوطیست نغز
احمقی گر گفت ذم این کتاب — ذم خفاشک بود با آفتاب
کی شود دریا ز پوز سگ نجس — کی شود خورشید از پف منطمس
قند توحیدست این گفتار ما — ریشه اندر باغ شرع مصطفی
شد شریعت حایط و دیوار تخت — شد طریقت اندران حایط درخت
معرفت اشکوفه اشجار او — سر توحید است حقیقت بار او
عارفان هستند گویا باغبان — میوه ها پرگشته زیشان در جهان
شرع و تقوی باغ و عارف باغبانش — می رساند میوه را با راغبش
جان شرع و جان تقوی عارفیست — معرفت محصول زهد سالف است
بس که کوشیدند در عرفان سلف — معرفت حاصل شد از بهر خلف
با هزاران سعیها اندوختند — در معارف شمعها اندوختند
تا عیان کردند اسرار نهان — گشت آیت ز معرفت با عارفان
سر توحید آشکارا شد بما — از خودی رستیم و هستیم از خدا

بی ازانانه

بی ز ازانانی شد ماند او — تا شدیم از دست دست از ما شود
چون ریای بنده لاشد از وجود — پس چه ماند تو ببیند لیس ای حسود
شد عیان توحید همچون آفتاب — اهل ظاهر چون خفاش اندر حجاب
اهل دل دانای اسرار نهان — سر وحدت میشود او را عیان
اهل صورت مست و محجوب و کثیف — کی بتوحید لطیف او شد الیف
مست توحید خدا از حس برون — اهل حس زاد زاگ او باشد زبون
تا زند نعره هو الله کس — با تخیلی کی بیابد دست پیش
هست حیوان گر بدی آن مهتر — بایزید وقت گشتی گاو خر
حاصل آنکه مهتر گشتی در جهان — تو فلانی گرچه هستی زا فلان
فاضلی یا فاضلتر از همه — خویش را اعلی ببینی از همه
دوستانت در جهان بسیار شد — سرکشان با تو حریف و یار شد
گرچه گشتی با اکابر آشنا — دور ماندی از ملاقات خدا
گر تو اندر هستی حیوان ماندی — چیست حاصل علمها که خواندی
کم گریز از شیر و از اژدهای نر — ز آشنایان و زخویشان کن حذر
تن ضرر یابد ز شیر و اژدها — جان جدا ماند زخویش و آشنا

آخر این تن خود بخواهد شد خراب — حیف آن هست جان ماند در حجاب
آشنا و خویش مشغولت کنند — گم کنی ره سخره غولت کنند
زین بوحشت از همه بیگانه شو — واله و آشفته و دیوانه شو
مختفی شو در طریق نیستی — شو فنا تا کس نگوید کیستی
در وجود روی او رو خرج شو — چون الف در بسم در رو درج شو
او نزاید چون شدی از خود بری — تا نه بیخود با او ره کی بری
میرسی با او چه از خود وا رهی — گم شو از خود تا باو یابی رهی
از تو نخواهند خدا وند تو — که شوی با این جهان پیوند تو
در جهان باشی عزیز و محترم — از متاع و ملک دنیا مغتنم
تا کنندت همچو خود اهل جهان — مست لای بند اسباب جهان
چشم بند خلق جز اسباب نیست — هر که لرزد بر سبب اصحاب نیست
اهل دنیا زان سبب دلخسته اند — که باسباب جهان دل بسته اند
خود همه هیچ است اسباب جهان — پرده ات باشند ز اسرار نهان
پس بپا مکن تضرع با خدا — دستها بردارایم در دعا
لابها کن تا ترا با خود کشد — می نماید از کرم راه رشد

گر کند الحاح بنده در دعا

گر کند الحاح بنده در دعا — هست بیگه از عطایات خدا
ای اخی دست از دعا کردن مدار — با اجابت یا رد اوت چه کار
گر کند رد یا اجابت آن خدا — تو چنان کن عرض حاجت در دعا
بنده را بی خویشی و اشکسته کی — در رضای خواجه اش دل بسته کی
خواجه را در حق او چون خود — خود بجسم او و اندیشه ای او چه بود
چیست اینجا زیرکی علم و هنر — محو او شو تا از او یابی نظر
زیرکی فضل و فسون هستی دهد — نیستی محو و فنا هستی دهد
ای تو بت علم زکاوات و فطن — گشته ره رو را چه غول راه زن
زیرکی و دانش دنیا پرست — در مرادات جهان بکشد دست
سعی و جهدها دارد بسی — تا درین دنیای دون گردد کسی
زیرکی اورا ز حضرت دور کرد — دانشش چشم دلش را کور کرد
در حقیقت اوست دانا و زیرکی — بگذرد زین دانش و زین زیرکی
کو علیم از علم ربانی شود — فضل و عزت بگذرد فانی شود
خویش را عریان کن از فضل و فضول — تا کند رحمت ترا هر دم نزول
رحم بر بیچاره و عاجز بود — بر توانا رحم کی جایز بود

فضول

بر ضعیفان رأفت رحمان رحیم … بر گدایان هست احسان کریم
گرچه دارد بر همه انعام عام … رحم بر بشکسته می آید مدام
جمله موجودات را از فیض وجود … او همی بخشیده هستی و وجود
جمله عالم هست مست از جام او … جمله خلقان سوی او دارند رو
مؤمن و ترسا جهود و گبر و مغ … جمله را رو سوی او سلطان الغ
در نظر تا خلق را هر سوی اوست … در حقیقت جمله را مقصود اوست
پیش رو بت را نهاده بت پرست … خود ورا زان بت مراد او بدست
گرچه او آورده با نقش و نگار … آرزوئیش خالق پروردگار
صورتا گر بت بود مقصود او … در حقیقت خالقست مقصود او
در شریعت کافر است او بیگمان … خود حقیقت را خدا داند همان
هیچ کافر را بخواری منگرید … که مسلمان مردنش باشد امید
هر کسی را هست در صورت نظر … جز خدا را نیست از باطن خبر
کس چه داند که این اسرار چیست … کیست مردود و خدا مختار کیست
تو همان اندر رضای حق بکوش … دایما بر امر او نه گوش و هوش
جهد کن مردانه در فرمان او … سر بنه بر [illegible] جان او

دانش و فضل و هنر

دانش و فضل و هنر از دل بشو … دست زن در خدمت و خلق نکو
درگذر از فضل و از حذاقت و فن … کار خدمت دارد و خلق حسن
خدمت و خلق حسن در هر که هست … یافت او لطف حق و از خود برست
در ازل بود است هرچه بوده است … سر این را هیچ کس نگشوده است
خدمت و خلق حسن داد خداست … او نمود این در ازل از حق عطاست
گرچه هرچه بود آن خواهد شدن … تو بدین پاک احمد دست زن
دایما میکوش اندر راه دین … باد بر تو مشورت با مسلمین
مشورت کن با گروه صالحان … بر پیمبر امر شد و شاورهم بدان
گر ببایدت در جهان کسب دین … تا توانی باش با اهلش نشین
اهل دنیا مشورت با هم دگر … میکنند و آرزوشان سیم و زر
گر کنی با عقل ناقص مشورت … در جهان سود و زیان نبود بدت
ور شود مرشد ترا عقل تمام … میکند تسلیم بحق لا ینام
در مجالس مطلب اندر معقول … آنچنان عقلی که بد اندر رسول
خود کجا باشد چنان عقلی دگر … میشود از نور او روشن نظر
از تصرف عقل اگر یابد ضعف … میشود در دین نیرو

مصطفی

روشن است از شمع دل هر اهل دل / هر زمان از نور آن شمع جلیل

در قلوب عاشقان و عارفان / نور احمد هست تابان هر زمان

هین مشو یک دم از این شاهان جدا / تا شوی روشن ز نور مصطفی

گر از این انبار خدای بره بر / نیم ساعت هم ز هم دردان مبر

گر شوی با عاشقان تو هم نفس / دور باشی از هوا و از هوس

میشود جان و دلت از عشق پر / پی بری از انبار وحدت پر دُر

این زمان واقف شوی تو خویش را / که شناسی سرّ توحید خدا

گلشن وحدت شود جان و دلت / خویش را باید نماند مشکلت

میشود در باغ دل دلبر عیان / او چو گل خندان تو بلبل در فغان

دل که دلبر دید کی باشد ترش / بلبله گل دید کی ماند خمش

ای برادر در دلت دلبر نهان / از فراقش کار تو آه و فغان

در دل تست آنکه داری آرزو / او تو و وصل تو مهجوری ازو

گر گشاید این دلت یک در دلان / چون گل خندان شود دل بر جهان

بر در دل قفل زد نفس پلید / صحبت اهل دل است او را کلید

گر رسی تو صحبت آن یار را / بلکه بینی در دلت گلزار را

یار را بیار چون

یار را بیار چون بشکسته شد / صد هزاران لوح سرّ دانسته شد

در حضور اهل دل دل وا شود / در دل اسرار نهان پیدا شود

مومنست مرآت مومن در خبر / تو در آن آیینه حسن خود نگر

گر شود مرآت تو رو در خدا / اندر و بینی جمال خویش را

گر ببینی خویش را حیران شوی / همچو بلبل پیش گل نالان شوی

عاشقان را چونکه گردد پرده باز / یکدمی خالی نگردد از نیاز

پنج وقت آمد نماز رهنمون / عاشقان را فی صلواة دائمون

پنج وقت آید خلقان در نماز / میکنند آن قسمها با حق نیاز

عاشقان هستند حی لاینام / در مناجات و تضرع بر دوام

عاشقان در وقت هجران و فراق / ناله و زاری کنند از اشتیاق

کس چه داند سرّ شان اندر وصال / دایما در ذوق و شوق و وجد حال

در فراق و در وصال این عاشقان / نیستند از دوست غافل یک زمان

گفتم هجران بر عاشق چون است دل / وصل سالی متصل پیشش خیال

هست شیرین گر نباشد ناله‌ها / عاشقان را در فراق دل بها

او چه شیرین است شبهای دراز / ناله و فریاد و زاری و نیاز

خود فراق عاشقان وصل و لقاست — عاشق از معشوق محروم کی جداست

عشق از معشوق سازد عشوه ناز — باز از عاشق کند با خود نیاز

گر حقیقت بنگری جز عشق چیست — عاشق و معشوق غیر از عشق نیست

در دل عاشق بجز معشوق نیست — در میان شان فارق و مفروق نیست

یا الهی کن مرا از عشق پر — کن فنا چون هستی ام یکسره

زد شراب عشق کی مست خراب — عرضه کن بر من جمالت بی حجاب

گرچه با وصل و لقا لایق نیم — لیک دارم بس امیدی از کرم

ساخت چون از خاک آدم قدرتت — زان شدم امیدوار از حضرتت

خاک را هم ساختی از عدم — کن قبولم یا الهی از کرم

در کمال رحمتم بی منتهی — لطفت در فضل و در من منتهی

خود عدم کی کرده است یا رب گناه — او چون کی بد بعصیان روسیاه

بودی من کاشکی یا رب عدم — کآمد از هستی مرا چندین ندم

تا فریدی بچون عاصی دگر — از همه ناراستان ناراست تر

نامه از اولاد آدم بچو من — بدفعال و زشتکار و سخت تن

گرچه کردم از رحمی جرم و گناه — یاد صرصر بد قضا بر برگ کاه

ایلقذا

این قفس را گر نگون تقریرهاست — چشم بند حس یفعل الله ما یشاست

همچو گوی پیش چوگان قضا — رفت غلطان جا بجای ناسزا

بس که غلطیدم ازین کین و چنین — گشته ام ناپاک و آلوده چنین

هین بزن چوگان تو این آلوده را — افکن اندر بحر رحمت ای خدا

تا شوم غرق اندران بحر صفا — از همه آلودگی یابم رها

اندران دریا بیابم جاودان — لا احب الآفلین گویم بجان

شد صفیر باز جان در برج دین — نعره های لا احب الآفلین

جان و دل هستند از اقلیم بقا — گشته حبس تن درین دار الفنا

جان و دل مرغان باغ لامکان — تن قفس این هر دو محبوس اندران

بود این جان از نفخت نفخه — اوست از دریای بیچون قطره

خود کی گردد بیان اسرار جان — نیست جز فرمان امر ربی اش بیان

دل جمال دوست را آیینه — اوست گنج عشق را گنجینه

منظر حق دل بود در دو سرا — که نظر در شه چه آید شه هرا

هر که شد محبوس حبس آب و گل — او چه داند چیست سر جان و دل

نیست اهل تن ز جان و دل خبیر — جان چو نیست جانش بس حقیر

جان و دل بر عاشقان زاد از حق ‌‌ ‌‌ که همی خوانند از وحدت سبق
فارغند از عز و جاه و نام و ننگ ‌‌ ‌‌ بی نیازند از جهان بو و رنگ
عاشقان کردند بدنامی قبول ‌‌ ‌‌ عاشقان هستند از هستی ملول
هر که او یکبار خود بدنام شد ‌‌ ‌‌ خود نباید نام جست و خام شد
خود که بدنام کردند این شهان ‌‌ ‌‌ لیک محجوبند زیشان ابلهان
گرچه عالی قدر دارند این کبار ‌‌ ‌‌ پیش خود بینان ندارند اعتبار
هست عارف مظهر ذات ودود ‌‌ ‌‌ کی شناسد چشم اعمای حسود
اهل عرفان شد گل تر زان بهار ‌‌ ‌‌ لیک اندر چشم هر خس هست خار
قوت جان شاعری ز انوار اوست ‌‌ ‌‌ زان روان است اندرین آب حیات
هر که باشد قوت او نور جلال ‌‌ ‌‌ چون برآید از لبش سحر حلال
آب حیوان است این نظم شریف ‌‌ ‌‌ کاش بودی لایق حرف حریف
از زبانم هم چو حمد آید همی ‌‌ ‌‌ گر شود این سترها را محرمی
پیش کوران چون برافروزی چراغ ‌‌ ‌‌ چون بریزی قند را پیش زاغ
چون بصفرایی دهم حلوای تر ‌‌ ‌‌ بهتر است الحان خوش با گوش کر
آنکه او یکرنگیش اهل درد ‌‌ ‌‌ دور باد از مجلس من خام و سرد

ای فغان از یار

ای فغان از یار ناجنس ای فغان ‌‌ ‌‌ همنشین نیک جوئید ای مهان
همنشینی کو که مست جام هوست ‌‌ ‌‌ از خودی وارسته پرگشته ز دوست
از جهان بیگانه با حق آشنا ‌‌ ‌‌ واند اندر بحر وحدت آشنا
خالص و مخلص شده خاص خدا ‌‌ ‌‌ پاک از ناموس و تقلید و ریا
عارفست و خورده از وقت بری ‌‌ ‌‌ واصلست و گشته از کثرت بری
گر بیابد مجمعی گوید عیان ‌‌ ‌‌ اوست هر چه هست پیدا و نهان
چشم من چون دید روی آن قباد ‌‌ ‌‌ کثرت اعداد از چشمم فتاد
گر چنین یاری بدی دمساز من ‌‌ ‌‌ او گشتی محرم و همراز من
چون بگویم نکته توحید را ‌‌ ‌‌ تن بد آلوده حرص و هوا
خود نمی‌فهمد اگر گویم بپیش ‌‌ ‌‌ یا مگر با آب تقوی شویمش
افکنم در آتش عشق خدا ‌‌ ‌‌ پاک سوزد تا شود محو و فنا
هیمه چون سوخته آتش پذیر ‌‌ ‌‌ بعد از آن از سوزش گردد خبیر
زان شود آتش ره این سوخته ‌‌ ‌‌ کز است آتش پیش اندوخته
جان عاشق ز آتش عشق الست ‌‌ ‌‌ سوخته است و قابلیت یافته است
در ازل بوده است با عشق آشنا ‌‌ ‌‌ زان پذیرا گشته است آن نور را

خلق چون زاو صاف پاک آمده است / از صفات حق بآدم حصه هاست
آدمی شد مظهر اوصاف او / آن صفات پاک را از خود بجو
ذات خود بیرون نیاید از صفات / هم ز خود جو پرتو انوار ذات
آدم اسطرلاب اوصاف علوست / وصف آدم مظهر آیات اوست
گر تو از روی حقیقت آدمی / تو حقیقی این رازها را محرمی
ورنه آدم تو هستی کاو خشر / گوش نو زین نکته ها بو دست کر
گر بجفی در وجود آدم است / آدمی پس پادشاه اعظم است
جسم او را قوة حیوانی غذا / قوة روح او ز انوار خدا
گر رسد جان را ز ارحق غذا / این غذاها را نماند اشتها
گر نماند اشتهای نان و آب / بد بهت بد این دو قوت مستطاب
زین غذاها کرده خود را افطام / میکنی پرهیز از حظ طعام
میشوی نسخه در فرمان حق / تا شوی بر خوان دین مهمان حق
اندر آن دعوت غذا او قوت جان / از زعفره‌ست بی حلق و دهان
آن زمان در ذات تو گردد عیان / ذات بیچون وصفات بی نشان
آدمی مرآت اوصاف قدم / زو نماید وصفهای او کرم

خلق را چون آب دان

خلق را چون آب دان صاف و زلال / اندر آن تابان صفات ذو الجلال
علم او جاری ز جان عالمان / لطف رحمش از کریمان جهان
حکم و عدل او چنینش از حاکمان / هم عطا و جود از محسن عیان
منبع مرآت قدسیش و نور / هم هدایت کرد از مرشد ظهور
رافت و شفقت زمادر از پدر / حلم و مهرش را ز درویشان نگر
ظاهر است و در مظاهر زو ظهور / با طمعت از کثرت و اوهام دور
خوب رویان آینه خوبی او / عشق ایشان عکس مطلوبی او
عکس حسن خیزش از حسن تابان / بی نشان نیست اصل عکس از ذی نشان
خود نشان از بی نشان میشود عجب / گر شود ظاهر سبب از مسبب
چه نشاید شد مظاهر بیکران / لطف و قهر حق از ایشان شد عیان
اصل بیند عکس را صاحب نظر / او معانی را بیابد در صور
خود ز معنی میشود صورت پدید / چشم اهل دل بجز معنی ندید
جمله تصویرات عکس آب جوست / چون بمالی چشم خود خود جمله اوست
چشم مالیدن که دان چشم جان / در صور دیدن مصور را عیان
آمدن از پرده جسم بیرون / شیدن واقف باحوال درون

خویش را در کیمیا انداختن / مس هستی را از او زر ساختن
در ره عشق خدا فانی شدن / پرتو انوار ربانی شدن
از صفتهای بشر مبدل شدن / در خم توحید خمرش حل شدن
چون مبدل گشته اند ابدال حق / نیستند از خلق برگردان ورق
کی بداند اهل تن ابدال را / کی بداند او مقام و حال را
نیست حق او محرمان خلاق شد / نیست سنگ او گوهر براق شد
هر که در صنف بشر باشد هنوز / او چه فهمد زین اشارات و رموز
گر ز اوصاف بشر بیرون جهی / بر پری از دام هستی وارهی
می نبیند چشم تو جز روی دوست / تا بدانی نیست غیرش جمله اوست
گر دو چشم حق شناس آمد ترا / دوست پر بین عرصه هر دو سرا
از خدا میخواه چشم حق شناس / تا نمانی در حجاب این حواس
چون ببخشد چشم می بینی عیان / حسن غیبی را که هست از چشم نهان
خود جز او در هر دو عالم هیچ نیست / جمله موجودات در عالم یکی است
جمله رو آمد بدو می رفت باز / بشنو در دوش چه گردد چشم باز
کاشت تخم و باز در انبار کرد / جمله محسوسات را حقا کرد

مجمع دریای علم

مجمع دریای علم هادی الغیوب / هست حق کل لدینا محضرون
تخم از انبار در دشت عدم / کاشت و میکرد در انبار هم
هر زمان میکاشت برمیداشت باز / کرد پنهان راه ان کارش ز
کشت زارست این جهان و دانها / جمع باشیم اندران انبارها
دل بنه گر عارفی با این جهان / راحت اندر وحدت انبار دان
نیست بیرون لذت از دون و صفتها / تو درون خویش یابی ذوقها
راه لذت از درون دان نه ز برون / ابلهی دان جستن قصر و حصون
گر گشاید در درون چشم دل / فارغ آئی از جهان آب و گل
در دلت طالع شود آن آفتاب / بشکند عرصه جهالت حجاب
ور ندارد نور گوهرت چشم دل / تو نبینی جز جهان آب و گل
بر شکل بیضه است چشم بشر / گر در آرد پرورنده زیر پر
می برآید مرغ قدسی از آن / پر گشاید بر پرد تا لامکان
در میان بیضه چون فرخها / بشنوی تسبیح مرغان هوا
زیر پر الله دارد او ترا / گر غرضهای جهان یابی رها
الغرض بیضه شود فرخ جهان / زیر پر ناید نزاید مرغ از ان

گر نباید از غذا پاکش [illegible] / گر درآید زیر پر ماسد شود

چون شدی عاشق تو رفتی زیر پر / شو برون از بیضه پر کن بپر

ور هوا چون بگذری عاشق شوی / تو به بزم اولیا لایق شوی

چون رها کردی هوا از بیم حق / در رسد شغلی از تعظیم حق

گر سعادت یار تو بد از ازل / حق عنایت میکند عقد و حبل

ور هدایت در ازل یارت شود / چون عنایت نیست از سینه چه شود

آن خدا هم هادی است و هم مضل / مانده بین الاصبعین او دست دل

گر هدایت میدهد پس خوش [illegible] / در ضلالت میدهد پس در [illegible]

میدهد با دوستان از لطف جام / می نهد با دشمنان از مکر دام

مکر حق سرچشمهٔ آن مکرها است / قلب بین الاصبعین کبریا است

یا الهی تو عنایت کن بما / دو سعادت آن هدایت کن بما

ما بدست قدرتت پس عاجزیم / رحم کن بر ما ز لطفت ای رحیم

زیر پر عشق ما را بیضه وار / ده حرارت مرغ قدوسی برار

هم بده آن مرغ را پرهای عشق / تا پرد تا مبدء و مأوای عشق

دیده ما را بکن روشن بعشق / تکیه ما را در آن گلشن بعشق

بهر دیده شش جهات

بهر دیده روشنان یزدان فرد / شش جهت را مظهر آیات کرد

از عنایت چشمها گر وا شود / پنج جهت در شش جهت پیدا شود

هر که از عشق خدا یابد حیات / او ببیند گلشن است در شش جهات

عاشقان را جمله عالم گلشن است / جان عاشق آفتاب روشن است

می نبیند عاشق الا روی دوست / چشم باطن بین ببیند غیب دوست

چشم حسی ظاهر نقش [illegible] صور / چشم جان داری تو در معنی نگر

از قدحهای صور بگذر و مست / باده در جام است لیک از جام نیست

گر عنایت و بخشد ای پسر / تو نه بینی جز معانی در صور

چشم پاک مصطفی بی دیده / جبرئیل از صورت دحیه بدید

گر گشاید چشم از نور جلال / صورت عالم نماید آن جمال

عاشقانرا هست آئینه جان / اندر آن عکس جمال بی نشان

چون ز معنی گشت پیدا این صور / تو ز صورت بگذر و معنی نگر

صورت از بی صورت آید در وجود / همچنان کز آتشی زاد است دود

گرچه از صورت همی معنی دان / لیک هست این لطف و صورت [illegible]

تا چون معنی دان چون صورت است / دود از آتش دلیل و آیه است

تو ز صورت کی ببینی حق جلال / لیک بی توفیق باشد این محال

گر عنایت نکند آن ذوالجلال / هم شود غیبت در صورت عیان

ور عنایت گر نیابی تو مدد / کی برسی جانی بکر و سعی خود

ترک از خویشتن کن ای امیر / با کمال جنس عنایت خویش گیر

گر عنایات خدایت یار شد / جان تو محرم در این اسرار شد

ور عنایات حقت دستی نداد / سعیها و جهدهایت سست باد

ای خداوند معین و مستعان / نیست ما را بی عنایاتت مجال

کن کن ما را الهی پرتو وصل / نیست ما را بی عنایاتت جمال

ام آنکسی جهد ما را ای معین / جهد ما را با عنایت کن قرین

لیک عنایت به ز جهد کون [illegible] / جهد را خود نیست از جهد کون [illegible]

تو ببال ای شه جهان خاک بر / با تضرع گریه‌ها کن زار زار

گر عنایات حقت نبود رفیق / می شوی در بحر بخودی غریق

وای اگر نبود هدایت همنشا / مانده در ظلمت جهل و عمی

در گل عصیان فرو شد پای تو / گر نگیرد دست فضلش وای تو

مانده با غفلت اندر خندها / دیده‌ها با خلق عالم خندها

وقت نبود دیگر افسوس های های / در غم خود چون زنان وای وای

پند با مردان دهی نعره زنان / مانده در خندهٔ بهوت چون زنان

یا الهی در رهت نادیده ام / لیک در عشقت بسی شوریده ام

کرده ام با عشق تن خود را خراب / پایمال افتاده ام اندر تراب

گشته ام خوار و ذلیل اندر جهان / در میان مرده ام همچو [illegible] ن

کرده ام در عشق جان و سر فدا / گشته ام قربان عشقت ای خدا

دیدن از عشق زنده بودن است / زنده کی زین جان و سرگشته است

سالکم من در طریق مولوی / گشته ام غواص بحر مثنوی

مرشدم با دست مولانا من / از زبان او همی گوید سخن

عاجز افتاده ام من بس حقیر / همچنان سلطان عشقم دستگیر

گرچه من هستم ضریر و دستگیر / شد عصاکش من آن صاحب نظر

گر مظفر نیستم من نیست غم / کان مظفر گشت پیر و مرشدم

یا مظفر یا مظفر جوی باش / با نظر در با نظر در جوی باش

اولیا از حق مظفر گشته اند / هم به نور حق منور گشته اند

هین بجو او را و پیش او بمیر / تا کند انوار آن پیرت منیر

شاهی چون یافت پیر معنوی / شد مریدش در طریق مولوی
آشنا آمیخت اندر بحر عشق / گرد با او سیر اندر شهر عشق
راز عشق اندر دلم خورشید وار / برد از بین آن زمان صبر و قرار
صبر بین مرد آن زمان کو عشق زاد / در گذشت او مهر آن را عمر باد
بود او غواص در دریای عشق / شیر غران بود در صحرای عشق
کرده بود او طی هر خود را خواب / دایما او بود تابان آفتاب
با نهایت هوش شست پرده جام را / خود کجا پرده بود جام از صفا
جان او از عشق بی آرام بود / زان مدام اندر کف او جام بود
ز زخم عشق او شفا ام داد جان / شد خوشی ام تا نه شب داری که اف
حق اگر بنود سزای آن شراب / آن برید به شمشیر و ضراب
مستم از سوزان خبر من لدن / زان چنین مستانه میگویم سخن
از شراب عشق هر کو گشت مست / گشت آزاد از عقال عقل رست
عاقلان هستند غافل زین شراب / گشته عقل و هوش شان را حجاب
چند باشی ای اخی محجوب تو / باش طالب تا شوی مطلوب تو
سر وحدت باز از داک نگفت / بین که آن سلطان سلطانان چه گفت

بار را چندان بجویم حد چیست / که بدانم که نی بالیت جبت
این عجب که طالب اندر چیست و جو / کو بدو او کو الحمد کو گفت هست او
او چه گویم نسبت دستوری که تا / فاش گویم گفته توحید را
لیک من هر چند گویم راز فاش / تاب خود را نیست تا بی چه فاش
گوش و چشم دل گشا ای با یقین / کور و کر زین راز چشم و گوش تن
چشم و گوش و دل چه باشد رهنما / هر تر اگر دد عیان این رازها
آنکه او را چشم دل شد دیده بان / دید هموار چشم او معنی عیان
هر که را روشن شد چشم دلش / او ببیند نور حق این دنیای دون
آخورست دنیا واهش کاو خر / از جهان عشق ایشان بی خبر
اهل تن را آخورست این خاکدان / در فضای قدس پران عاشقان
جیفه است دنیا کلاب است اهل آن / عاشقان شیران صحرای یقین
ملک دنیا تن پرستان بیگمان / عاشقان را ملک عشق جاودان
ملک دنیا تن پرستان را حلال / ما غلام ملک عشق بی زوال
آرزوی دانه دارد تن پرست / آن دنی از دام دنیا زان برست
اهل دنیا طالب مال و منال / عاشقان را ملک لایزال

عاشقان را هست از فقر افتخار / عز و جاه خواجگی ننگ است و عار

گشته اندر حرص دنیا را غلام / خواجه کی شد بنده کی پیش عوام

چون تو هستی بنده دنیای دون / خویش را از ابلهی خواجه مخوان

عکس سید این نقش دیباجه جهان / نام هر شه بد جهان خواجه جهان

ای برادر خویش را نشناختی / گوهر خود را بخاک انداختی

مانده در ویرانه ای شاهباز / هین مکن پرواز سوی شاه باز

تو در این ویرانه چون داری قرار / هست جای تو شه اندر مرغزار

تو نه جغدی جای تو ویرانه نیست / تو نمی دانی که در بستیت کیست

تو خلیفه زاده ای ای آدمی / خویش را بشناس آخر یکدمی

سجده گاه لامکانی در مکان / مر ملیان را ز تو ویران دکان

هست آدم بس گرامی پادشاه / تا ملایک گشته است او سجده گاه

لمعه از اسرار حق زو شد عیان / نکته اسرار حق زو شد بیان

بین که آدم را صفی گفته حق / خوانده او در علّم الاسما سبق

علم اسما وحی کرد او را خدا / تا ملایک گفت لا علم لنا

انبیا هرگز نگفته اند سوا / بود نطق انبیا وحی خدا